



جورج اورول
تنفس

ترجمہ: فریدارضوی

برای سرم فرهورتیس . . .

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

Scanned By Solmaz

فصل اول

۱

آن فکر زمانی به سرم افتاد که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم .
حدود ساعت یک ربع به هشت از رختخواب بیرون پریدم و سرموقع
خود را به حمام رساندم و در را به روی بچه‌ها قفل کردم . صبح یک
روز زانوبه بود و آسمان غبارآلود و زرد متمایل به خاکستری به نظر
می‌رسید .

از پشت پنجره چهارگوش حمام ، پائین را دیدم . محوطه
پنجاه پاردی چمن و تکه زمین لخت وسط آن دیده می‌شد . ما ، اینجا
را ، "پشت باغ" می‌نامیم . تمام خانه‌های جاده "الس مر" ^۱ پشت باغ
دارند . فقط ، آنجا که بچه‌ای در کار نیست ، تکه زمین لخت هم
وجود ندارد .

در اثنای که وان پر می‌شد ، سعی کردم با یک تیغ کند ، اصلاح
کنم . صورتم در آینه و دندانهایم از درون یک لیوان آب ، مرا نظاره
می‌کردند . این دندانها را دندانیشکم "وارتر" ^۲ به طور عوقت به

1. Ellesmere

2. Warner

۳۰۵۵۶۲

انشارات گوشش : خ جمهوری - گوچه مهندسان العمالک

اسم کتاب : تنفس

ترجمه : فرید رضوی

حروفچینی : موسسه مشیری ۸۲۸۷۷۹

لیتوگرافی : بهار

چاپ : جواهری

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۳

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ ناشر است .

من داده است و فرار شده که دندانهای جدیدم را آماده کند. روی هم رفته صورت بی‌ریختی ندارم. چهره من، از آن صورتهای قرمز آجری رنگ است که به موهای زرد و چشمان آبی کم‌رنگ می‌آید. کچل که نشده‌ام هیچ، حتی موهای خاکستری هم نشده‌اند. از این بابت از خدا ممنوم. وقتی هم که دندانهایم را می‌گذارم، چندان توجهی به سنم که چهل و پنج سال است نمی‌کنم.

با فکر خرید یک تیغ نو، درون آب وان فرورفتم و شروع به صابون مالی کردم. اول دستهایم را صابون زدم (بازوانی گوستالو که به آرنج کک مکی، وصل می‌شود) و بعد، با برس، پشت شانه‌هایم را تمیز کردم. بدون این برس نمی‌توانم آنجا را تمیز کنم. شاید مزخرف‌گوئی باشد. اما، این روزها دستم، به قسمت‌هایی از بدنم نمی‌رسد. راستش چاق شده‌ام. البته وزنم، بیش از چهارده "سنگ"^۳ نیست و آخرین باری که دور کمرم را اندازه گرفتم، تقریباً "چهل و هشت و با چهل و نه بود.

جایی من توی ذوق نمی‌زند و شکمم، به طرف زانویم خیز بر نداشته. اما، می‌شود گفت که مثل یک بشکه کمی پهن هستم. شعا، آدسهای چاق و برجیب و جوش را دیده‌اید، همانها که به "چاقالو" و "یا" خیکی "موسوم‌اند و گرمی‌بخش محافل‌اند؟ من جزو آنها هستم. غالباً "مرا" خیکی "صدا می‌کنند، "بولینگ خیکی"، البته، اسم واقعی من "جورج بولینگ"^۴ است.

با اینکه خواب و خوراکم خوب است، اما، مدت‌بست که احساس بدخلفی می‌کنم و از این جهت هم کلی دلخورم. البته دلیل آن را می‌دانم. تقصیر این دندانهای لعنتی است، آنها در لبوان آب

^۳ - یکی از واحدهای وزن انگلیسی.

4. George Bowling

برگ به نظر می‌رسیدند و مثل دندانهای یک جمجمه به من دهان کجی می‌کردند. دیدن آنها، چندان دلچسب نیست و احساس باحوری به آدم دست می‌دهد، درست مثل وقتی که یک سیب ترش گاز بزنید. اما، هرچه که می‌خواهید بگوئید، دندان مصنوعی نوعی نشانه تشخیص است. گرچه، وقتی آخرین دندان طبیعی را از دست می‌دهید، دیگر نمی‌توانید خودتان را دست بیاندازید و بگوئید که رئیس یک کمپانی در هالیوود هستید. وقتی استادم تا پاهایم را بشویم، نگاهی به اندامم کردم. مردان چاق نمی‌توانند پاهای خود را بسینند، اما من وقتی سریا می‌ایستم، قسمتی از پاهایم را می‌بینم. همانطور که دور شکم را صابون مالی می‌کردم، به خودم گفتم که هیچ زنی حاضر نیست دوبار به من نگاه کند، مگر آنکه، پولم را به رخش بکشم، و در آن لحظه هم، دلم نمی‌خواست زنی به من نگاه کند.

یک مرتبه یادم آمد که امروز، حال و روز بهتری در پیش دارم. چون سرکار نمی‌روم. گرچه، باید سری به دفترم در لندن بزنم و چند نامه بنویسم و ماشین قراضه‌ام هم در لنگرگاه است. من با این ماشین، به منطقه تحت پوششم رسیدگی می‌کنم. شغل من، نمایندگی بیمه است و در شرکت "سمندر برنده" کار می‌کنم.

خوب، امروز را تعطیل می‌کنم و به دنبال دندان مصنوعی‌ام می‌روم. تازه، یک موضوع دیگر، من هفده یوند داشتم و کسی هم از آن خبر نداشت. جریان این هفده یوند از این قرار است: جوانکی به نام "ملوند"^۵ که در شرکت ما کار می‌کند کتابی به نام "ستاره‌شناسی مسافت اسیدوانی" با خود آورده بود. این کتاب ثابت می‌کرد که

ستاره‌ها در رنگ لباس سوارکارها تاثیر می‌گذارند. خوب، مادایانی به نام "عروس کورسیر"^۶ که از یک نژاد خارجی بود، در اکثر مسابقات شرکت می‌کرد. و لباس سوارکار آن سبزرنگ بود و به نظر می‌رسید که تحت تاثیر ستارگان باشد. "ملورز" که با کمک آن کتاب شرط‌بندی می‌کرد، چند لیره‌ای روی آن شرط‌بست و از منبهم خواست که همان کار را بکنم. من، معمولاً "شرط‌بندی نمی‌کنم، اما، با این اطمینان که این اسب برنده می‌شود، ده شلینگ روی آن شرط‌بستم. سه‌م من هفده پوند شد. بانوعی غریزه که کمی هم عجیب به نظر می‌رسید و نشانه دیگری از تشخیص من بود، پول را در بانک گذاشتم و به کسی هم چیزی نگفتم. من قبلاً "از این کارها نمی‌کردم، یک همسر و پدر خوب برای زن (نام همسر من "هیلدا" است) و بچه‌هایش لباس و کفش می‌خرد. اما من هفده سال است که همسر و پدر خوبی هستم و دیگر از خوب بودن خسته شده‌ام.

خودم را خوب صابون مالی کردم و در وان دراز کشیدم و به هفده پوندم و اینکه چطور آن را خرج کنم، فکر کردم. راههای مختلفی به نظر آمد. مثل، یک تعطیلی آخر هفته با یک "زن" یا اینکه، پولها را صرف خرت و پرت کنم و سیگار برگ و ویسکی بخرم. یکمرتبه صدائی مثل صدای یک یوفالو از دو قدمی حمام به گوشم خورد. بله، بچه‌ها بودند. دو بچه در خانه‌ای به اندازه مال ما، درست مثل $\frac{1}{4}$ لیتر آجو در یک لیوان آب خوریست. یکی از آنها با بی‌تابی یا به زمین می‌کوبید و از شدت درد، فریاد می‌کشید:

— پدر، می‌خوام بنام تو.

— همیشه.

— اما پدر، من می‌خوام جاشی برم.

— خوب برو، من حمام می‌کنم.

— پدر، من ... می‌خوام ... جاشی ... برم.

بی‌فایده بود، من علامت خطر را می‌شناسم. توالت در حمام است. البته، در خانه‌ئی مثل ما، باید هم همین‌طور باشد، آب وان را خالی کردم و به سرعت هرچه تمامتر، خودم را خشک نمودم و به محض آنکه در را باز کردم، بیلی^۷ بچه کوچکترم که هفت ساله است، از کنار من جاخالی داد.

درست وقتی که تقریباً "لباسهایم را پوشیده بودم و به دنبال یک کراوات می‌گشتم، متوجه شدم که گردنم هنوز صابونی است. داشتن یک گردن صابونی، چیز خوبی نیست. به آدم احساس انزجار و چسبناکی دست می‌دهد. مسخره آنجاست که تو آنجا را با دقت هم پاک می‌کنی، اما وقتی گردنت را صابونی می‌بینی، تا آخر روز، احساس انزجار می‌کنی. یا بدخلقی پائین رفتم.

اطاق غذاخوری ما، مثل دیگر اطاقهای "الس مر" مکان کوچک و خفهایست که اندازه‌اش ۱۲×۱۴ یا ۱۰×۱۵ یا می‌باشد. بلوط‌زایی و بوفه کنار دیوار، با دو تنگ خالی و جاتخم مرغی نقره‌ای — هدیه مادر زرم — فضای زیادی برایمان باقی گذاشته‌اند.

"هیلدای" مسن، از پشت قسوری جای، مثل همیشه مضطرب و افسرده حال و وحشت زده به نظر می‌رسید. چون در "کرونیکل نیوز"^۸ نوشته شده بود که قیمت کره در حال افزایش است. "هیلدا"، بخاری را روشن نکرده بود و از این جهت، هوای اتاق سرد بود.

دولا شدم و بخاری را روشن کردم، اما، نقسم به شماره افتاد

(دولاشدن، همیشه مرا به نفس نفس می اندازد) "هیلدا" نگاه کوتاهی به من انداخت. از آن نگاههای "عافل اندر سفینه"^۹.

او سی و نه سال دارد. وقتی برای بار اول ملاقاتش کردم، مثل یک خرگوش به نظر می رسید. البته، هنوز هم همانطور است، اما، لاغر و بزمرد شده و دانشا^{۱۰} هم در فکر است و نگرانی در چشمانش موج می زند. وقتی که زیاد بگر می شود، فوز می کند و دست به سینه می ایستد. درست مثل زنهای کولی که روی آتش خم شده اند. به جنگ، زلزله، طاعون، قحطی، و انقلاب، توجهی ندارد. قیمت کرده در حال صعود است و صورتحساب گاز، زیاد شده و چکمه بچه ها دیگر قابل پوشیدن نیست و قسط رادبو در پیش است. بله، اینها ورد زبان اوست.

همانطور دست به سینه و افسرده می گوید: "اما جورج، این خیلی جدیست. من نمی دانم که چه باید کرد، نمی دانم پولش را از کجا بیاوریم، مثل اینکه تو نمی فهمی موضوع چقدر جدیست." و از این قبیل حرفها.

بچه ها که مثل همیشه، با سرعت شستشو کرده و لباس پوشیده بودند، سر میز صبحانه، جروبحث می کردند. بله، "تو کردی، نه، من نکردم". مثل این بود که می خواستند تمام صبح را، این طور بگذرانند. بالاخره ساکتشان کردم.

"بیلی" هفت ساله است و "لورما"^{۱۰} یازده سال دارد. من همیشه احساس خصوصی نسبت به بچه ها داشتم و برای مدت زیاد، نمی توانم تحطشان کنم. حرفهایشان هم برایم غیرقابل تحمل

۹- در متن اصلی این است "خیال می کند که کار عجیب و غریبی می کنم."

10. Lorma

است. آنها در سنی هستند که باید به چیزهایی مثل، خط کش، جعبه مداد و یا اینکه چه کسی در فرانسه، نمره بالایی گرفته است، فکر کنند.

وقتی در خواب هستید، من احساس دیگری دارم. بعضی وقتها در بعد از ظهرهای تابستان که هوا روشن است، کنار تخت خواب آنها می ایستم و آنها را در حالت خواب و با صورتهای گرد و موهای خرمایی رنگ تماشا می کنم. و بعد، احساسی به من دست می دهد، درست مثل نوشته کتاب مقدس "درون تو مشتاق است"^{۱۱}.

در آن وقت فکر می کنم، تخم خشک شده ای هستم، که دو پنی هم نمی اوزم و این اهمیت منحصر به فرد من است که این مخلوقات را بوجود آورده، غذا داده و بزرگ کرده است. اما، این فقط برای لحظاتی کوتاه است. در بیشتر مواقع، تنها وجود "خودم"، برای "خودم" اهمیت دارد و احساس می کنم که زندگی هنوز در "سگ پیر" جاریست و اوقات خوشی در پیش رو داریم. از نظر من، به عنوان یک گاو شیرده رام، زنها و بچه هایی که به دنبال من هستند، جاذبه ای ندارند.

سر میز صبحانه، زیاد حرف نزدیم. "هیلدا" حالت "من نمی دانم چه باید کرد" خود را که قسمتی از آن به قیمت کره و قسمتی دیگر به فرا رسیدن کریسمس مربوط می شد، حفظ کرده بود. ضمن آنکه، ما، پنج بوند هم برای ترم آخر به مدرسه بدهکار بودیم. تخم مرغ آب پزیم را با نان و مربا خوردم. "هیلدا" روی خرید یک ماده خوراکی، اصرار می کرد. قیمت آن یک بوند و پنج و نیم پنی بود، و اتیکت قیمت، با ریزترین جایی که مقررات اجازه می داد،

۱۱- منظور "نجیل" است.

به شومی گفت، که ظرف، محتوی آب میوه طبیعی است. با عصبانیتی که اغلب اوقات به سراغم می‌آمد، درباره درختان میوه و اینکه به چه چیز شبیه هستند و چه کشورهایی آنها را پرورش داده‌اند، داد سخن دادم. بالاخره "هیلدا" عصبانی شد. اما، عصبانیت او از دست من نبود، بلکه به دلایل نامفهومی، معتقد بود، پس‌انداز کردن کار خوبی نیست!

به روزنامه نگاهی می‌اندازم. اخبار زیادی وجود ندارد. در اسپانیا و چین، مردم یکدیگر را مطابق معمول می‌کشند. "پای" یک زن در سالن انتظار قطار پیدا شده است. عروسی "شاه‌زوی" ۱۲ در حال بهم خوردن است. بالاخره حدود ساعت ده، روانه شهر شدم. بچه‌ها برای بازی به پارک رفته بودند و صبح سردی بود. همین‌که پایم را از در بیرون گذاشتم، باد تنیدی کردن صابونی‌ام را نوازش کرد. یک مرتبه احساس کردم که لباس ناجوری پوشیده‌ام و احساس "چسناکی" کردم.

۲

شما جاده "الس مر" در "بلچلی" ۱ غربی را که محل سکونت من است می‌شناسید؟ حتی اگر آنجا را هم نشناسید، باز پنجاه جاده شبیه به آن را دیده‌اید و می‌دانید که چطور این خیابانها، حومه شهر را به‌گند کشیده‌اند.

صف طولی از خانه‌های کوچک (شماره خانه‌ها در "الس مر" تا

12.King Zog

1.Bletchley

۲۱۲ می‌باشد و مال ما ۱۹۱ است) که شبیه ساختمان شهرداری و حتی زشت‌تر از آن می‌باشند، در آنجا به چشم می‌خورد. "در" ورودی سبزنگ ضد موربانه، بچه‌های شیطان، درختان غار، گل‌های تلفنی، پناهگاه من!، آسایشگاه من!، منظره خوب!، از پنجاه خانه، شاید یکی پیدا شود که "در" ورودی آن، به جای رنگ سبز، به رنگ آبی باشد.

چسبندگی گردنم، اثر بدی روی من گذاشته بود. عجیب است ولی، گردن چسناک، ارزش شما را پائین می‌آورد، مثل اینکه، توپوتشر خورده باشید. با اینکه، در انتظار، متوجه شوید که یکی از کفش‌هایتان، "ور" آمده است.

در آن موقع، هیچ عقیده‌ای درباره خودم نداشتم و گوئی مثل این بود که می‌توانستم، در فاصله‌ای بایستم و خودم را با صورت قرمز تپل و دندان مصنوعی، درحالی که رو به پائین جاده می‌روم، تماشا کنم.

مردی مثل من، نمی‌تواند خودش را به جای یک "جنتمن" جا بزند. این از فاصله دوپست باردی هم مشخص است. البته، نه به خاطر اینکه، نماینده هستم، بل از آن جهت که شکل و شمایل "بازاریاب"ها را دارم. لباسم، فرم دهاتی دارد، کت خاکستری چپ‌وراست، پالتوی آبی رنگ پنجاه شلینگی و کلاه لبه‌دار. دستکش ندارم و قیافه‌ام درست مثل کسانی است که پورسانتی جنس می‌فروشد. به عبارتی، بی‌ادب و بی‌شرم به نظر می‌آیم. گاهی هم بدشانسی می‌آورم و مثل بازاریابهای جاروبرقی، ظاهر می‌شوم. اما، در شرایط معمولی، شغل مرا درست حدس می‌زنید و می‌فهمید که پنج تا ده یوند، در هفته درآمد دارم و از لحاظ اقتصادی و اجتماعی آدم متوسط‌الحالی هستم.

"الس مر" را خوب می شناسم. مردها، به دنبال قطار ۸/۲۱ هستند و زنبا با اجاق گاز در می روند. اگر سر حال باشید، موقع عبور از "الس مر" از وضع خیابانها و زندگی در آنجا، به خنده می افتید. "الس مر" شبیه چیست؟ آنجا، به "زندانی" می ماند، که با صفی از سلولها و اطاقهای شکنجه، تزئین شده است.

مرد بیچاره، با هفته‌ای پنج تا ده پوند درآمد، عصاره‌اش را کارفرما می‌کشد و همسرش بختک‌وار به روی او می‌افتد، و بچه‌ها، مثل زالو خونس را می‌مکند.

حرفهای چرند زیادی درباره رنج آدمهای زحمتکش گفته شده است. من شخصا برای زحمتکشها، متأسف نیستم، آیا، کارگری را می‌شناسید که به شراب سفید فکر کند؟ زحمتکش، حتماً رنج می‌کشد، اما، وقتی که کار نمی‌کند، آزاد است. ولی در هر کدام از این جمعهای کوچک گچی، بدبخت تحقیر شده‌ای وجود دارد که فقط زمانی احساس آزادی می‌کند، که خواب است و در رویا می‌بیند که کارفرما در ته یک چاه و زیر دغال سنگ، مدفون کرده است. به خودم گفتم. مشکل اصلی آدمهایی مثل ما، اینست که خیال می‌کنیم، چیزی برای از دست دادن، داریم. مثلاً، "نه دهم مردم،" "الس مر" فکر می‌کنند که مالک خانه‌هایی هستند که در آن زندگی می‌کنند. "الس مر" و یک چهارم اطراف آن تا خیابان "های" ^۲ جزئی از یک کلاه برداری بزرگ بنام "هسپرایدراستیت" ^۳ است که به "انجمن اعتبار ساختمان" ^۴ تعلق دارد. انجمن‌های ساختمانی، احتمالاً، زرنگترین، کلاه بردار قرن هستند. شغل خود من، بیمه‌گری، خود

2.Hign

3.Hesperides State

4.Credit Bulding Society

نوعی کلاه برداریست، اما یک کلاه برداری آشکار است. ولی، لطف کلاه برداری انجمن‌های ساختمانی در اینست که، قربانیان آنها، تصور می‌کنند که انجمن به آنها محبت می‌کند. آنها، ایشان را نازیان می‌زنند و مردم، دست آنها را می‌لیسند، بعضی اوقات، فکر می‌کند که بدم نمی‌آید. صاحب "هسپرایدراستیت" را از میان بردارم. صاحب آن باید آدمی عجیب و احتمالاً "دوجنسی" باشد، که در یک دست "کلید بزرگ" - کلید شرکت - و با دست دیگر، اسمش چه بود؟ بله، همان چیزی که شبیه شاخ فرانسویست و هدایایی از آن بیرون می‌آید. درست است، "شاخ وفور نعمت"، که از داخل آن رادیه‌های قابل حمل، بچه‌ها، دندان مصنوعی، آسپرین و نامه‌های فرانسوی بیرون می‌آیند.

راستش ما ساکنان "الس مر" مالک خانه نیستیم. حتی اگر تمام پول آن را هم بدهیم باز "مالک" نیستیم. ما، "مستاجریم". قیمت خانه‌ها، پنج - پنجاه است. که ظرف مدت شانزده سال، قابل پرداخت است. نوع دیگری هم وجود دارد که قیمت نقدی آن، حدود سه - هشتاد است و نزدیک به صد - هفتاد، سود عاید، انجمن اعتبار می‌کند. البته، سه - هشتاد، هم به جیب سازندگان ساختمان، که تحت عنوان "ویلسون و بلوم" ^۵ فعالیت می‌کنند، می‌رود. این شرکت، خانه می‌سازد اما، از مصالح هم سود می‌برد چون تحت نام "بروکر و اسکتریبای" ^۶ آجر، کف پوش، قاب پنجره، ماسه، سیمان و حتی شیشه می‌فروشد. البته، جای تعجب ندارد که تحت عنوان دیگری، برای جارچوب پنجره، "نیر جویی" هم به فروش

5.Willson and Bloom

6.Brooks and Scatterby

می‌رساند. نازه، انجمن، در معالجه‌های خود، حدود قانونی را هم رارعبایت نمی‌کند. (این چیزی بود که پیش‌بینی می‌کردیم ولی با کشف آن، بگه هم خوردیم).

وقتی "الس مر" ساخته شد، یک قطعه زمین ساخته نشده باقی ماند، که به نام "پلاتز میدوز" ^۷ معروف شد. ما می‌دانستیم که در "پلاتز میدوز" ساختمان سازی نخواهد شد، گرچه "پلج لی" غریبی در حال رشد بود و یک کارخانه مریا سازی بنام "روتول" در خیابان بیست و ششم و یک کارخانه دوچرخه سازی در خیابان سی و سوم، باز شده بود و جمعیت هم در حال افزایش بود و اجاره‌ها هم بالا می‌رفت. من، هرگز "سر هربرت کروم" ^۸ و دیگر کله‌گنده‌های انجمن ساختمان را ندیده‌ام، اما، دهان آنها را موقع نوشیدن آب مجسم کرده‌ام! یکمرتبه، ساختمان سازی در "پلاتز میدوز" شروع شد. "هسپرایدر" فریاد دردآوری سرداد و اتحادیه "دفاع از مستاجرین" تاسیس شد. اما، فایده نداشت، چون، وکلای "کروم" طرف پنج دقیقه خدمت ما رسیدند و "پلاتز میدوز" ساخته شد. و بعد، با حرفه‌ای که "کروم" سوار کرد (آنقدر با مهارت اینکار را کرد، که من فکر کردم او بزرگ منشی کسره است) ما بیچاره‌های ساکن "هسپرایدر" که در فکر صاحب‌خانه شدن بودیم تا ابد برده او شدیم، محافظه‌کارها، بله قربان‌گوها و احمق‌ها می‌گویند که ما صاحب‌خانه‌های محترمی هستیم. کسی جرات نمی‌کند که غاز تخم‌طلائی را بکشد. اما، درحقیقت، ما، "صاحب‌خانه" نیستیم، بلکه افساطمان به نیمه رسیده است و درلین بیم هستیم که نکند قبل از پرداخت آخرین قسط، اتفاقی بیفتد.

همه ما را خریده‌اند. همه ما را با پول "خودمان" خریده‌اند.

7. Platz Meadows
8. Sir Hfrbert Crum

هرکدام از این تحقیرشده‌های زیرپامانده، عرقش درمی‌آید تا یولی بابت یک خانه آجری که به "منظره خوب" موسوم است، بپردازد. اما، "منظره‌ای" در کار نیست و زنگی هم به صدا در نمی‌آید. هرکدام از این بدبختها، حاضر است در راه نجات وطنش از بلشویسم، جان خود را هم فدا کند.

از جاده "والبول" پائین رفته و وارد خیابان "های" شدم. از بازار "سیکس پنی" می‌گذشتم که بادم آمد، باید تیغ بخرم. به طرف غرفه لوازم بهداشتی رفتم. در آنجا، مدیر قسمت، دختر فروشنده را به باد ناسزا گرفته بود. در این ساعت از روز، در فروشگاه آدم زیادی به چشم نمی‌خورد. گاهی اوقات، اگر بعد از باز شدن فروشگاه به آنجا بروید، می‌بینید که دخترها، در یک صف ایستاده‌اند و غرولند می‌کنند. آنها می‌گویند، مشتریان این فروشگاههای زنجیره‌ای، رفتار مناسبی ندارند و باعث تحریک فروشنده‌ها می‌شوند! مدیر قسمت، یک شیطان زشت کوتاه‌قد و چهارشانه، با سبیلی خاکستری بود که به خاطر "پول"، به دختر دشنام می‌داد.

نه، تو نمی‌توانستی آن را بشماری. نمی‌توانستی چون خیلی زحمت داشت، اوف.

چشمان دختر را دیدم. برای او جالب نبود که آدمی میانسال و چاق که صورتی قرمز دارد، او را در حال ناسزا شنیدن، نظاره کند. به سرعت برگشتم و وانمود کردم که دنبال چیزی بخصوصی می‌گردم. مرد دوباره شروع کرد. او جزو آدمهایی بود که دورخیز می‌کنند و بعد، مثل یک نیزه و یا ازدهای بالدار، به طرف تو، هجوم می‌آورند.

تو نمی‌توانستی آن را بشماری، برای تو اهمیت ندارد اگر ما، دو شلینگ از دست بدهیم. اصلاً "برایت مهم نیست. دو شلینگ

برای تو اهمیت ندارد. تو نمی‌خواستی خودت را با شمردن آن به زحمت بیندازی. تو جز راحتی خودت، به چیز دیگری فکر نمی‌کنی. راستی، به دیگران هم فکر می‌کنی؟

این حرفها، پنج دقیقه‌ای طول کشید. دختر را نگاه کردم. حدود هجده سال داشت و کمی هم چاق بود. صورتش مثل احمقها به نظر می‌رسید. از آن چهره‌هایی که حاضر نیستند، خودشان را اصلاح کنند.

دختر، رخساری پریده‌رنگ داشت و به‌خود می‌پیچید. درست مثل آن بود که زیر تازبانه باشد. دخترهایی که در غرفه‌های دیگر بودند، وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌شنوند. مرد، یک شیطان کوچک بود. از آن آدمهایی که سینه‌شان را جلو می‌دهند و دستشان را زیر کتشان می‌گذرانند و اگر بلند قد بودند، به درد گروهیانی می‌خوردند. راستی متوجه شده‌اید، که چطور آدمهای کوتاه قد را برای قلدربازی انتخاب می‌کنند؟

مرد، صورتی گچی داشت و دختر، همچنان با رنگ پریده، به خود می‌پیچید. بالاخره، مرد حرفهایش را تمام کرد و مثل یک آدمیرال، شروع به قدم زدن کرد. من هم برای خرید تیغ به طرف غرفه رفتم. مرد و دختر می‌دانستند که من همه چیز را شنیده‌ام و هردو می‌دانستند که من می‌دانم، که آنها می‌دانند. اما، دختر وانمود می‌کرد که اتفاقی نیفتاده است و مثل دخترهای فروشنده که از مشتریان مرد فراری هستند، سعی می‌کرد، فاصله‌اش را با من حفظ کند. صورتش پریده‌رنگ بود و دستاش می‌لرزیدند. دوبرنجه، شیطان کوچک به طرف ما آمد و من و دختر تصور کردیم که می‌خواهد دوباره شروع کند. دختر، مثل سگی که شلاق دیده باشد، به خود پیچید. اما، از گوشه چشم هم مرا نگاه می‌کرد.

او از من متنفر شده بود! چون او را موقع ناسزا شنیدن، دیده بودم. عجیباً تیغ‌ها را برداشتم، درحالی که فکر می‌کردم، اینان چطور این مسائل را تحمل می‌کنند؟ البته، خیلی ساده است. اگر در مقام "جواب" باشی، اخراج می‌شوی. همه‌جا همین‌طور است. به یاد جوانکی افتادم که در فروشگاه زنجیره‌ای تره‌بار کار می‌کند. یک جوان بیست‌ساله قوی‌هیکل، با گونه‌هایی مثل گل سرخ و بازوانی ستر، که بیشتر به کار آهنگری می‌خورد. او پاکت سفید، کنار غرفه دولای می‌شود و دستهایش را به هم می‌مالد و می‌گوید "بله قربان، کاملاً درست است، قربان، در این موقع سال، هوای دلچسبی است. چکا رمی توانم برایتان بکنم، قربان؟"

ترس مهلکی در صورتش دیده می‌شود. ترس از آنکه، می‌آید گزارشی به ضرر او بدهی و او هم اخراج شود. آخر از کجا بدانند که تو بازرس نیستی؟

ترس! ما درون "آن" غوطه‌وریم و "آن" جزئی از ماست. کسی که نمی‌خواهد شغل خود را از دست بدهد، از جنگ، فاشیسم و کمونیسم و با چیزهایی از این قبیل می‌ترسد! بهبودی‌ها وقتی به هیتلر فکر می‌کنند، خیس عرق می‌شوند.

فکر می‌کردم که آن حرامزاده کوچک، بیشتر از آن دخترک می‌ترسد. چون، نان آور یک خانواده است و شاید در خانه، آدم مطیع و رامی باشد که در "بشت باغ" خیار می‌کارد و به همسرش اجازه می‌دهد که روپوش بنشیند و بچه‌ها، سیبش را بکشند. او، خصائصی دارد که مفتش‌های اسپانیایی و یا مقامات بالای روسی، از آن بهره‌ای ندارند. او انسانی مهربان و بهترین همسرها و پدرهاست و خود را وقف قتاری دست‌آموز خود کرده است. همانطور که از در خارج می‌شدم، احساس کردم نگاه دختر به

رویم سنگینی می‌کند. او اگر می‌توانست، خون مرا به زمین می‌ریخت.

۳

یک هواپیمای بمب افکن، در ارتفاع کم از بالای سر، ما عبور کرد. ارتفاعش آنقدر کم بود که به نظر می‌رسید ممکن است با قطار تصادم کند.

دو دوست، با بارانی متدرس، روبروی من نشسته بودند. ظاهرشان نشان می‌داد که تاجر و با نقاش روزنامه هستند. یکی از آنها "میل" و دیگری "اکسیرس" می‌خواند. رفتارشان هم به‌گونه‌ای بود که تصور می‌کردند، من، هم تیپ خودشان هستم. در قسمتی دیگر، دو کارمند حقوقی با کیف‌های سیاه‌رنگ، مهملات حقوقی سرهم می‌کردند و می‌خواستند نشان بدهند که آدم معمولی نیستند.

من، خانه‌هایی را که از مقابلشان می‌گذشتیم، تماشا می‌کردم. مسیر "بلچلی" از محله‌های شلوغ عبور می‌کند، اما، آدم با دیدن حیاطهای پرگل و زنهائی که روی پشت‌بامها، قفس پرندوها را می‌شویند، احساس آرامش می‌کند.

هواپیمای سیاه‌رنگ چرخ می‌زد و بعد، در آسمان ناپدید شد. یکی از تاجرها، چشمانش را به‌روی چیزی دقیق کرد. می‌دانستم که به‌چه چیز فکر می‌کند. هرکس دیگری هم که بود، به‌همان موضوع می‌اندیشید. لازم هم نیست که دانشمند باشید تا به‌این مسائل فکر کنید. ظرف یکی دو سال که این چیزها را دیده‌ایم، چه کرده‌ایم؟ به‌داخل زیرزمین‌ها شیرجه رفته‌ایم و خودمان را خیس کرده‌ایم.

یکی از تاجرها، روزنامه‌اش را کناری گذاشت و گفت: - برنده‌های "تمیل‌گیت" می‌آیند.

دو کارمند حقوقی، همچنان، مهملانی درباره دستمزد و فلغل می‌بافتند. یکی از تاجرها، دست در جیب جلیقه‌اش کرد و یک سیگار برگ بیرون کشید و بعد، جیب دیگرش را واری کرد و پرسید: - کبریت داری؟ "خیکی" چون؟

به‌دنبال کبریت گشتم. ملاحظه کردید! "خیکی". این خیلی جالب است. برای دو دقیقه از فکر کردن به‌هواپیما دست برداشتم و به‌اندامم که امروز صبح در حمام دیده بودم، اندیشیدم. بله درست است، من خیکی هستم. بالاتنه‌ام، تقریباً "شکل یک تفرار" است. اما، جالب اینجاست که تو چاق باشی و غریبه‌ها هم، به تو توهین کنند! فرض کنید، کسی قوز داشت، و یا اینکه لوچ بود، آیا باید این را به‌رخ او کشید؟ من جزو آن دسته از آدمهایی هستم که مردم پشت سرهم به‌یشت و سینه‌ام می‌کوبند و تمامشان هم فکر می‌کنند که من از اینکار خوشم می‌آید.

من، امکان ندارد که بدون آن "واترز" الاغ صابون‌فروش! که مشتری پروپاقرص بار "کراون" است به‌آنجا بروم. او در آنجا به‌تخت سینه من می‌کوبد و می‌خواند "اینجا، لاشه "توم‌بولینگ" بیچاره، دمر افتاده است". این لطیفه‌ای است که احمقهای ذرون آن بار، از شنیدن آن خسته نمی‌شوند. انگشتهای "واترز" مثل میله‌های آهن است. آنها فکر می‌کنند که آدمهای چاق احساسات ندارند.

تاجر، دوباره کبریت را از من گرفت و دندانهایش را خلال کرد و بعد آن را پس داد. چیز عجیبی به‌فکر افتاده بود. بله، حرف مردم از یک‌جهت، درباره آدمهای چاق درست است. این حقیقت

دارد، مردی که چاق مادرزاد است - نگوئیم از بچگی چاق شده است - مثل دیگر آدمها نیست. او در یک هواپیمای اختصاصی، مضحک و سبک زندگی می‌کند!

من در طول زندگی‌ام، هم چاق بوده‌ام و هم لاغر و می‌دانم که چاقی، چه فرقی در شما بوجود می‌آورد. مثلا "باعث می‌شود که شما چندان سخت‌گیر نباشید. من شک دارم، آدمی که چیزی بیش از یک "خبیکی" نبوده است، بداند "فعالیت" چه معنی می‌دهد. چگونه باید بداند؟ او که این چیزها را تجربه نکرده است. او حتی در یک نمایش ترازیک هم نمی‌تواند ظاهر شود. چون، صحنه‌ای که یک مرد چاق در آن حضور داشته باشد، دیگر ترازیک نیست. کم‌دی است. فرض کنید، رل "هاملت" ^۶ را به یک آدم چاق بدهند، با آنکه "اولیور هاردی" ^۷ در نقش "رومئو" ^۸ ظاهر شود. جالب اینجاست، چندی قبل که زمانی به نام "احساسات از دست رفته" می‌خواندم، به همین فکر افتادم. شخصیت داستان که جوانی پریده‌رنگ و مومشکی است و سرایش هم غرق در احساسات می‌باشد، درمی‌یابد که دوست دخترش با جوان دیگری، رفته است. داستان تقریبا اینگونه بود:

"دیوید" در اطاق بالا و پائین می‌رود. دستهایش را به پیشانی می‌گذارد. او از خیری بهت‌زده شده است و برای مدتی نمی‌تواند آن را باور کند. "شیرا" به او نارو زده است. نه نمی‌توانست اینطور باشد. اما، بکمرتبه خود را رویاروی واقعیت تلخ می‌بیند و چون تاب تحمل از کف داده است، سر به‌گریه برمی‌دارد.

۱- یکی از شخصیت‌های شکسپیر.

۲- هنرمند فقید سینما.

۳- یکی از قهرمانان شکسپیر.

به هر حال، چیزی شبیه به این بود، می‌بینید، مردم - برخی از مردم - دلشان می‌خواهد که رفتاری اینگونه داشته باشند. اما، مردی مثل من چگونه؟ فرض کنید، "هیلدا" در تعطیلی آخر هفته، با مرد دیگری فرار کند - البته من از این کار او استقبال هم نمی‌کنم - و باز فرض کنید که وجود او برایم مهم باشد، آیا باید گریه کنم؟

یعنی، کسی انتظار دارد که این کار را بکنم؟ شما هم اگر شکل و شمایل مرا داشتید، نمی‌توانستید از این کارها بکنید! این عمل ناپسندی است.

قطار، از پشت یک تپه خاکی عمور کرد. باسهای قرمز رنگ خانه‌ها، همانهایی که با بمب منهدم خواهند شد، زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. چقدر مسخره است که ما به بمب فکر می‌کنیم. البته، آمدن بمب افکن‌ها، مساله‌ای نیست. گرچه، دیر یا زود هم به‌دیشان می‌شود.

آدمهای خوشحال که "کرونیکل" می‌خوانند، می‌گویند در آن نوشته شده است که این روزها، بمب افکن‌ها، نمی‌توانند خراب‌کاری کنند. چون، اسلحه‌های ضد هوایی، آنها را مجبور کرده تا در ارتفاع بیست هزارپایی پرواز کنند. البته منظورشان اینست که، بمب‌ها نمی‌توانند به زرادخانه‌ها آسیب برسانند ولی جاهاتی مثل "الس مر" را هدف قرار می‌دهند.

در این فکر بودم که چاقی هم چیز بدی نیست. یک مرد چاق، چه پیش اسفند باشد و چه نزد دلالت، خود را مثل آنکه در خانه‌اش باشد، آسوده احساس می‌کند. "زنها" هم بیش از آنچه دیگران خیال می‌کنند، از زندگی با مردهای چاق احساس خوشبختی می‌کنند. بعضی‌ها، فکر می‌کنند که زنها، مردان چاق را با تمرنگاه

می‌کنند. این تصویری باطل است. اگر مرد بتواند با حيله گری به زن بفولاند که عاشق "اوست" زن دیگر او را با دیده تمسخر نگاه نمی‌کند. به خاطرهم داشته باشید که من همیشه جاق نسوده‌ام و حدود هشت یا نه سال است که اضافه وزن پیدا کرده‌ام.

گرچه، من، روحاً و قلباً "جاق نیستم"، نه، احتیاط نکنید، نمی‌گویم که من مثل یک گل حساس و در پشت لبخند چهارم، قلب، زثونی دارم. شما هم اگر این چنین بودید، نمی‌توانستید در کار بیمه وارد شوید.

من، آدمی بی‌احساسم که با محیط جور می‌شوم. در همه‌جای دنیا هم، اجتناس با پورسانت فروخته می‌شوند و زندگی‌ها مادی و خالی از احساسات است و آدمهایی مثل من، به این قبیل کارها روی می‌آورند. من، در هر شرایطی، به دنبال چرخاندن، زندگی‌ام هستم. اما، در درونم، چیز دیگری هم وجود دارد. چیزی که از گذشته برایم به یادگار مانده و بعداً "در آن باره، برایتان خواهم گفت".

من جاق هستم، اما، درونم، لاغر است. آیا برایتان شگفت‌آور است که در درون مردی جاق، شخصیتی لاغر جای گرفته باشد و از درون یک تخته سنگ، مجسمه‌ای، یافت شود؟

مردی که، کبریت را از من گرفته بود و از پشت روزنامه "اکسپرس" دندانهایش را خلال می‌کرد، گفت:

"باها" که خودشان نمی‌توانند، زیاد راه بروند،

نمی‌توانند قاتل‌ها را بگیرند، چطور می‌توانی یک جفت باره

شناسایی کنی؟ لعنتی‌ها، همه‌شان مثل هم هستند، درسته؟

شاید با آن کاغذهایی که دور "باها" بوده، ردپایی پیدا شود. سقف خانه‌ها، درست مثل یک دشت وسیع، در خیابانهای

بیت مایل خانه، می‌بینید. حتی یک فضای خالی هم وجود ندارد! با مسج! چطور ممکن است بمب افکن‌ها ما را فراموش کنند؟ شاید هم اختطاری در کار نباشد. یعنی کدام احمقی، این روزها اعلان جنگ می‌دهد؟ اگر من جای "هینلر" بودم، بمب افکن‌هایم را به قلب کنفرانس خلع سلاح می‌فرستادم.

در یک صبح آرام بخش، وقتی مردم از روی پل لندن می‌گذرند و فناریها، نغمه سر می‌دهند و زنهای، لباس روی بند، پهن می‌کنند، بوم، بوم. خانه‌ها به هوا می‌روند، لباسها مملو خون می‌شوند و قناری‌ها روی جنازه‌ها چهچهه می‌زنند. چه منظره رقت‌باری!

به دریای پشت بامها می‌نگرم. مایل‌ها خیابان، ماهی فروشی، جایخانه، کارخانه، آپارتمان، لیشیاتی، ایستگاه آب و برق و... و سکون و آرامش. همچو دشتی بزرگ که خالی از دیو و دد باشد. گلوله‌ای شلیک نمی‌شود و کسی را با باتون نمی‌زنند. و در این لحظه و در تمام انگلستان، از هیچ پنجره‌ای مسلسلی شلیک نمی‌شود. اما، یک، دو و یا پنج سال بعد چه خواهد شد؟

در دفترکارم به نامه‌ها پاسخ دادم. "وارنر" یکی اردندانیزشکان، ارزان قیمت آمریکائیت که یک اطاق مشاوره و یا به قول خودش، اتاق پذیرایی، نزدیک دفتر من، و بین یک عکاسی و یک مغازه لوازم لاستیکی دارد.

تا رفتن بیش "وارنر" کمی فرصت داشتم و می‌توانستم، غذائی بخورم. نمی‌دانم چطور به سرم افتاد که به یک "میلک‌بار" بروم.

اینجا از آن مکان هائیمت که سعی دارم از آن دوری کنم. از آدمهایی که هفته‌ای پنج تا ده پوند در هفته درآمد دارند. در رستورانهای لندن، چندان پذیرائی نمی‌شود.

اگر می‌خواهید با یک وسه پنس، غذا بخورید، می‌توانید به "لیونز"، "اکسپرس دابری"، "ای. جی. سی" و "ویا" اسک - بار" بروید و یک "بیوت" تند که از آجودان سردتر است، با نان مرطوب بخورید. در خارج "ملک بار" پسر بچه‌ها، با فرساده، چاپ اول روزنامه‌های عصر را اعلام می‌کردند.

بیشتر پسرخوان فرمزرنگ، دختری با کلاه سفید مخصوص آشپزها، بخ درست می‌کرد و از گوشه‌ای، صدای رادیو بلند بود. با خودم فکر کردم که آخر، چرا به اینجا آمده‌ام؟ یک چنین مکانهایی، شان مرا یائین می‌آورد. در اینجا همه چیز، درجه یک و درخشان است! همه چیز در دکور خلاصه می‌شود و غذائی در پین نیست! فقط، غذا با اسامی آمریکائی وجود دارد! شبه غذاهائی که نمی‌توانید طعم آن را حدس بزنید و به وجود آن هم شک دارید!

همه چیز از درون، سیوب، بسته و با فوطی بیرون می‌آید. آسایشی در کار نیست. چهارپایه‌های بلندی که باید روی آنها بنشینید، و آئینه که دور تا دور شما را بر کرده و اشیاء تبلیغاتی که با صدای رادیو، درهم آمیخته، گویای اینست که غذا و آسایش، اهمیتی ندارد! هیچ چیز جز "درخشندگی" مهم نیست!

این روزها، همه چیز درجه یک است. حتی گلوله‌هائی که "هیتلر" برای شما در نظر گرفته است.

یک قهوه بزرگ و یک جفت سوسیس سفارش دادم. در خارج "ملک بار"، یک پسر بچه روزنامه فروش فرساده می‌زد "استارنوس استارنود". به عکسی که روی زانوش بود نگاه کردم. پاها، کشف

تازه". فقط "پاها" جلب توجه می‌کرد. دو روز قبل، پاها یک زن در سالن انتظار قطار پیدا شده بود. با این اخبار متعجب، به نظر می‌آمد که تمام ملت هوش و حواسش دنبال این پاها یعنی بود! تو، نمی‌توانی دست به جنایت بزنی، مگر آنکه، معتقد باشی، به خاطر آن، در جهنم کباب خواهی شد.

گازی به یکی از سوسیس‌ها زدم. با مسیح! شرافتمندانه می‌گویم که انتظار داشتم، بی‌مزه باشد. اما این... خوب، برای خودش تجربه‌ایست. بگذارید بخورم و برایتان شرح دهم.

سوسیس، یک پوسته لاستیکی داشت. که البته، چندان، مناسب دندان من نبود. و من، قبل از آنکه، دندانهایم را در میان پوست آن بیایم، حرکات اره‌واری انجام دادم. و بعد بگمربته - یوپ، چیزی مثل یک مروارید فلایبی در دهانم ترکبید، یک چیز نرم وحشتناک، دهانم را بر کرد. اما مزه‌اش! نه، برای لحظهای نمی‌توانستم باور کنم. دوباره زبانم را دور آن گرداندم. ماهی بود. یک سوسیس، آنچه که به "فرانکفورتر" معروف است، با ماهی پر شده بود! بدون آنکه قهوه‌ام را بخورم، بیرون آمدم، فقط "خدا" می‌دانست که مزه چه داشت!

در خیابان، پسر بچه روزنامه فروش "استارنود" را جلو صورت من گرفت. "پاها، افشاء وحشتناک، تمام برنده‌ها، پاها". غذا را دور دهانم می‌چرخاندم و دنبال محلی می‌گشتم تا آن را تف کنم.

به یادم آمد که در روزنامه، درباره کارخانجات غذا سازی آلمان، خوانده بودم که هر چیزی را از چیز دیگر، درست می‌کنند، مثلاً، از ماهی، سوسیس می‌گیرند و لابد خود "ماهی" از چیز دیگری درست شده بود. احساسی به من دست داد. درست مثل آن بود که به دنیای مدرن گاز زده‌ام تا جنس آن را دریابم. این نحوه زندگی ما،

در این زمانه است. همه چیز، درجه یک و مقاوم. هر چیز از چیز دیگر درست می‌شود.

همه جا، لاسیهای مهتابی می‌درخشند و بالای سرت، سقفهای شیشه‌ای یک شکل را می‌بینی. رادیوها، صدائی بکخواخت دارند و گوساله‌ها زیر درختان میوه، می‌چرند. موقع غذا خوردن، دندان‌ت درون جسم سختی مثل "سوسیس" فرو می‌رود. اینها چیزهاییست که گمراه‌کننده است. ماهی، فاسد، درون پوسته لاستیکی و بمب‌های چرکینی که داخل دهانت منفجر می‌شوند!

وقتی دندانهای جدیدم را گرفتم، احساس بهتری به من دست داد. آنها، خیلی خوب روی لثه‌هایم قرار گرفته بودند. اما، این مسخره است که با داشتن دندان مصنوعی، احساس جوانی کنی. در ویتترین یک مغازه، سعی کردم، به خودم لحن بزنم. دندانهایم چندان بد نبودند. گرچه "وارنر" ارزان می‌گیرد، اما یک هنرمند است. در پی آن هم نیست تا از شما، یک وسیله تبلیغاتی برای خمیردندان بسازد. او فکتهای پر از دندان مصنوعی دارد، و همچو جواهر فروشی که، گوهر انتخاب می‌کند، برای شما دندان می‌آورد. از هر ده نفر، نه نفر فکر می‌کنند که دندان من، طبیعی است.

به عکس تمام قدم در پنجره ویتترین یک مغازه نگاه کردم. یک خوردم. بله، جاق بودم، اما، توی ذوق نمی‌زدم، به قول خیاط‌ها "هیكل توپیر"ی دارم. به این فکر می‌کردم که، زندگی هنوز در سگ پیر اجاریست.

به یاد هفده یوندم افتادم و اینکه، می‌توانم آن را برای یک "زن" خرج کنم. خوب، می‌توانم تا قبل از تعطیل شدن "بار"ها، یک "بیشت" بزنم. البته، این برای غسل دندانهایم بود! احساس می‌کردم که با هفده یوندم، ثروت زیادی دارم. از یک

مغازه سیگار فروشی، یک سیگار "سیکس پنی" خریدم. این سیگار، هجده اینچ طول دارد و با ندرول دور آن شما را مطمئن می‌کند که سیگار، از "هاوانا" آورده شده است. به نظر من، کلمه‌هایی که در "هاوانا" رشد می‌کنند، مثل جاهای دیگر هستند. وقتی از "بار" بیرون آمدم، خودم را کاملاً "متفاوت احساس می‌کردم.

دو پیمانۀ "بیشت" وجودم را گرم کرده بود و دود سیگار که در اطراف دهانم حلقه می‌بست، احساس تازگی و آرامش برایم به ارمغان می‌آورد. یک مرتبه احساس کردم که متفکر و فیلسوف شده‌ام و افکارم روی جنگ و هواپیمایی که امروز صبح دیده بودم، متمرکز شد. گوئی احساس "پیامبر"ی می‌کردم و می‌توانستم عاقبت دنیا را پیش‌بینی کنم.

برای آنکه از سیگارم لذت ببرم، آهسته قدم برمی‌داشتم. جمعیت آنقدر زیاد بود که به زحمت می‌شد راه رفت. روی چهره تمام مردم لندن، آثار دهبانگی به چشم می‌خورد. ترافیک سنگین بود. اتوبوسهای بزرگ قزمزنگ، با سروصدا، از بین دیگر ماشین‌ها، راه خود را به جلو بناز می‌کردند و موتورسیکلت‌ها، غرش‌کنان، می‌گذشتند. سروصدا، آنقدر زیاد بود که "مرده" را بیدار می‌کرد، اما، این "جماعت" را به خود نمی‌آورد.

احساس کردم که تنها "فرد" بیدار، در شهر خواب‌زدگان متحرک هستم.

البته این توهمی بیش نبود. وقتی در میان غریبه‌ها هستی، شاید تصور کنی که اینان "مجسمه"های مومی‌اند. گرچه، آنها نیز شاید درباره تو، همین‌طور بیاندیشند.

این احساس "پیامبر"ی که در درون من فریاد می‌زند "جنگ که پایان همه چیز است، در گوشه‌های پنهان شده" کم و بیش فریاد

خود را در ضمیر بسیاری از این مردم ، سر داده است . حتی ، می شود گفت ، در میان مردمی که در آن لحظه از خیابان می گذشتند ، بودند کسانی که ، در خیال خود ، شلیک گلوله ها را محسوس می کردند . به هرچه که فکر کسی ، همیشه یک میلیون آدم ، در همان لحظه ، به آن اندیشیده اند .

اما ، احساس من می گفت ، " همه ما ، روی عرشه مشتعلی هستیم که کسی جز " تو " از آن خبر ندارد . "

به چهره هائی که می گذشتند ، نگاه کردم . مثل یوقلمونهای ماه توامیز به نظر می رسیدند ، و نمی دانستند که چه چیز ، انتظارشان را می کشد . مثل این بود ، که چشمانم به اشعه ایکس مجهز شده اند و می توانند ، اسلکت ها را ببینند . من ، چند سال بعد را دیدم . این خیابان را سه و یا پنج سال بعد از جنگ محسوس کردم (می گویند در ۱۹۴۱ اتفاق می افتد) . نه ، نکته نگه نشده است . فقط تغییر کوچکی کرده . ویتترین ها خالی و مملو از گرد و خاک است . در گوشه های از خیابان ، یک بمب بزرگ دیده می شود - یک بلوک ساختمانی به گونه ای سوخته است که به یک دندان خالی شده می ماند - همه جا ، به طرز غریبی ، ساکت است . و همه مردم لاغرند . یک گروه سرباز ، که به نازکی سیگار هستند و چکمه هایشان را به زور می کشند ، در خیابان رژه می روند . گروهی که هیکلی لاغر و سبیلی قهوه ای رنگ دارد ، مثل عصا قورت داده ها ، راه می رود و سرفه می کند . و به دنبال سرفه ، اشک از چشمانش سرازیر می شود . و در بین سرفه ها ، با همان روش قدیمی داد می کشد " به چپ ، چپ ، قدم رو ، یک ، دو ، یک . . . " . اما ، دوباره به سرفه می افتد و صورتش به رنگ صورتی و ارغوانی می گراید و باز ، اشک از چشمانش ، سرازیر می شود .

بلندکوها ، عربده کشان می گویند ، که نیروهای ما ، صد هزار اسیر

گرفتارند . و من ، فریاد ضجه آور کودکی را می شنوم که نان طلب می کند . و مادر ، که دیگر بیش از این نمی تواند تحمل کند ، بر سر کودک داد می کشد و می گوید :

- خفه شو ، حرومزاده .

و بعد ، به ماتحت کودک می گوید ، چون نانی وجود ندارد و فرار هم نیست که وجود داشته باشد . پوسترها ، انواع غذاها ، ظرف روغن و باتونهای لاستیکی و سلسله ها را که از پنجره ها شلیک می شوند ، می بینم . همه چیز را می بینم .

یعنی اتفاق خواهد افتاد ؟ کسی نمی داند . شاید روزی ، باور کردن آنهم غیر ممکن باشد . روزی به خود می گویم که اینها وحشتی است که از روزنامه ها تراوش می کند . اما روزی دیگر ، با گوشت و پوستم ، درمی یابم که گریزی از آن وجود ندارد .

وقتی به چهارراه " چارنیک " رسیدم ، پسر بچه های روزنامه فروش با فریاد ، خیر از آخرین چاپ روزنامه های عصر می دادند . روزنامه ها ، باز ، با سهلاتی درباره قتل بر شده بود . " پاها ، نظر جراح معروف " . بعد ، عکس دیگری ، نظر مرا به خود جلب کرد . " عروسی شاه زوگ به تعویق افتاد " .

" شاه زوگ " چه اسمی ، مشکل می شود باور کرد که شخصی با چنین نامی ، یک " آدم خوار " نباشد . اما درست در همان لحظه ، اتفاق جالبی افتاد . اسم " شاه زوگ " - البته تصور می کنم ، طی چندباری که در طول روز ، آن اسم را دیده بودم ، نام " شاه زوگ " با سروصدای ماشین ها یا بوی پهن اسپ ، و یا چیز دیگری آمیخته شده بود - خاطراتی را در من زنده کرد .

گذشته ، چیز سمجی است . در تمام اوقات با شماست و به نظر من ، ساعتی نبوده که درباره اتفاقات ده یا بیست سال گذشته که

مثل اراجیف تاریخی، واقعیت هم نداشته‌اند، فکر نکرده باشید. گاه، با دیدن یک منظره، شنیدن یک صدا و یا استشمام یک رایحه، به گذشته برمی‌گردید. اما، گذشته فقط در شما زنده نمی‌شود، شما درون گذشته می‌روید. و در آن لحظه، برای من، این چنین شد.

به سی و هشت سال قبل برگشتم و خودم را در کلیسای روستائی "لوورین فیلد" یافتم، ظاهراً در خیابان "استرند" قدم می‌زدم، چاق بودم و چهل و پنج سال از ستم می‌رفت و دندان مصنوعی داشتم. اما، در درون من، "جورج بولینگ" هفت ساله، کوچکترین پسر "ساموئل بولینگ" فروشنده غله و بذر، ساکن شماره ۵۷ خیابان "های" در "لوورین فیلد" زنده می‌شد.

صبح یک روز یکشنبه بود و می‌توانستم، بوی کلیسا را حس کنم. چطور آن را حس می‌کنم؟! کلیساها، بوی رطوبت و خاک می‌دهند، و این بو، با بوی شمع‌ها و "بُخور" و موشها و صابون زرد و لباسهای پشمی، درهم می‌آمیزد. اما، همان بوی خوش خاک است و بوی "کپکی" که مثل بوی مخلوط شدن مرگ و زندگیست. و اجسادی که دیگر از هم پاشیده شده‌اند.

در آن روزها، قد من، چهار یا بود و روی بالش می‌ایستادم. تا از روی نیمکت، جلو خودم را ببینم. در همان حال می‌توانستم، لباس پشمی مادر را که زیر دستم بود و لبه یقه مانند "اتون" را که دور گردنم بسته شده بود و جورابهایم را که تا زیر زانویم کشیده شده بود، (آنوقتها، جورابهای من اینجوری بودند) حس کنم و نغمه ارگ و دو فریاد رسائی را که سرود مذهبی می‌خواندند، بشنوم.

در کلیسای ما، دو نفر، سرود خوان اصلی بودند. یکی از آنها،

ماهی‌گیری به نام "شوتر" بود و دیگری، "ودرال" پیر نام داشت که تابوت ساز و مرده شور بود. آنها، در سالن کلیسا، روی نیمکت نزدیک میز خطابه، روبروی هم می‌نشستند.

"شوتر" چاق و کوتاه قد بود و چهره‌ای، صورتی‌رنگ و آرام با دماغی بزرگ و سیلی آویزان داشت. "ودرال" کاملاً متفاوت بود. یک شیطان خشن و قوی و لاغر که شصت سال داشت و صورتش آدم را به یاد "جمجمه مرگ" می‌انداخت و موهایش هم خاکستری رنگ بود. من هرگز انسان زنده‌ای را ندیده‌ام که شبیه اسکلت باشد.

خطوط جمجمه او، کاملاً آشکار بود و پوستی کاغذمانند داشت و آرواره‌اش که مثل آرواره یک اسکلت مرده آباتومی بالا و پائین می‌رفت، با دندانهای زرد رنگ تزئین شده بود. او، علی‌رغم، خمیدگی‌اش، همچو آهن، محکم به نظر می‌رسید. گویا خیال داشت، صد سال عمر کند و قبل از مردن، برای همه کسانی که در کلیسا بودند، تابوت بسازد.

صدای آن دو نفر نیز با هم فرق می‌کرد. "شوتر" صدائی زیر و حزن‌آلود و دردمند داشت، (درست مثل آن بود که چاقوئی در گلوگاه کسی باشد و او، آخرین فریاد کمک را سر دهد). اما صدای "ودرال" رسا و سنگین بود. (درست مثل آنکه، بشکته‌های بزرگ را در زیر زمین بغلطانند). اگرچه، صدای زیادی بیرون می‌داد، اما، معلوم بود که هنوز ذخیره هم دارد.

آن دو، سرودهای مذهبی می‌خواندند. و همیشه این "ودرال" بود که کلام آخر را می‌خواند. به نظر من، آنها یا هم دوست بودند، اگرچه، با منطق بچه‌گانه‌ام، تصور می‌کردم، که دشمن خوبی یکدیگرند و سایه هم را با تبر می‌زنند.

"شوتر" می‌خواند، خداوند شبان من است و بعد "ودرال"

ادامه می داد "بنابراین، به چیزی محتاج نیستم". همیشه هم معلوم بود که کدامیک ماهرتر است. من، عادت داشتم که به دنبال سرود "صیهون، شاه آمورتیز"^۱ و "اوگ، شاه بشان"^۲ بگردم (اینها را، نام شاه "زوگ" به یادم آورد).

"شوتر" یا "صیهون، شاه آمورتیز، شروع می کرد و بعد، شاید برای نیم ثانیه صدای بقیه شنیده می شد که می گفتند "وو و و" و بعد، همه در صدای سنگین و موج دار "ودرال" که می خواند "اوگ، شاه بشان" گم می شدند.

خیلی دلم می خواست می توانستم، صدای رسا و سنگین او را وقتی "اوگ" را ادا می کرد، به گوش شما برسانم، او "و" را طوری می خواند که من در عالم بچگی، فکر می کردم، این صدای "ک" شاه بشان است. وقتی هم که اسمها را به درستی شناختم، تصویری خیالی از "اوگ" و "صیهون" ساختم.

من آنها را در قالب یک جفت مجسمه بزرگ مصری که عکشان را در دایره المعارف دیده بودم، مجسم می کردم. مجسمه های بزرگ سنگی، که سی پا ارتفاع داشتند و روی تخت و در مقابل هم نشسته بودند. هر دو، دستها را روی زانوها گذاشته و لبخند مرموزی بر گوشه لبانشان نقش بسته بود.

و من، آن احساس مخصوص - فقط یک احساس، و نه واقعیت - و بوهای خوش و صدای خش خش لباسهای روز بکشنه و نغمه ارگ کلیسا را به یاد می آورم. این مراسم، به گونه ای بود که گوئی، وجود آن همچون "کتاب مقدس" الزامی است. روی دیوار، نوشته هایی به

1. Sihon King of Amorties

2. Og King of Bashan

چشم می خورد که تو، تمام آنها را از "یر" می دانستی. حتی هنوز هم آنها را به یاد دارم. و بچه های اسرائیل، در مقابل چشمان خدا گناه کردند، و "آشر"^۳ که پیمان شکنی آنها را می دانست، به دنبال آنها از "دن" تا "بیرشبا" را زیر پا گذاشت. به زیر دنده پنجم او زدند و او مرد.

تو، هرگز اینها را نمی فهمی. نه می خواهی و نه سعی می کنی که بفهمی. این درست، به داروئی خوشمزه می ماند که باید بلعیده می شد. مهملاتی درباره آدمهایی که نامهای عجیب دارند و با لباسهای زبر و ریشهای بلند، و سوار بر شتر معابد و درختهای سدر را پشت سر می گذارند و کارهای محیرالعقول می کنند، قربانی هدیه می دهند، از میان کوره های آتش می گذرند و طعمه نهنگ ها می شوند. و تمام اینها، با بوی خوش گورستان و خش خش لباسها و نغمه ارگ درهم آمیخته بود.

این دنیائی بود که با دیدن تصویر "شاه زوگ" به آن برگشتم. اما، دنیائی خیالی نبود، من آن را لمس کردم. گرچه، این اوهام، زودگذرند، اما، اثر خود را باقی می گذارند. بعضی وقتها که از تخیلات خود بیرون می آیی، احساس می کنی که از درون آب برخاسته ای. اما، این بار، فرق می کرد. تخیلات من، به سال ۱۹۵۵ برمی گشت و این درحالی بود که من، هوای آن زمان را به درونم کشیده بودم، و حالا، با چشمهای گشوده، می بینم که این احمقهای لعنتی، به عقب و جلو فشار می آورند. می دانم که صبح بکشنه، در "لووربین فیلد" سی سال پیش، از نظر من، واقعی تر از پوسترها و بوی گند بنزین و غرش موتورهاست.

3. Asher

سیگارم را دور انداختم و آهسته ، شروع به قدم زدن کردم . بوی لاشها به مشام خورد . بله ، من به "لوورین فیلد" سال ۱۹۵۵ برگشته بودم . اسب بارکشی که همیشه کنار آبشخور بازار ، بسته می شد ، هنوز توبره خود را بر گردن دارد . "مادر هیلر"^۴ در شیرینی فروشی اش ، کار می کند و "لیدی رامپلینگ"^۵ از اسبهای را می راند که درون آن یک بیز یا کفل های سفید و بازوانی عضلانی ، دراز کشیده است . "عمو ازکیل"^۶ به "جو چمبرلین"^۷ فحش می دهد . گروه بان یازنشسته باکت قرمز و بالایوش آبی کم رنگ این سو و آن سو می رود و سبیلش را تاب می دهد . مستها در حیاط پشت میخانه "جورج" استراخ می کنند . "خدا" در بهشت است و "مسیح" بر صلیب رفته و "بونس" درون نهنگ جای گرفته و آنها که کارهای محیرالعقول می کردند در کوره های آتش هستند و "صیہون" ، شاه آمورتیز" و "اوگ" ، شاهشان" روی تخت هایشان نشسته اند و به هم نگاه می کنند - کاری انجام نمی دهند و فقط در این فکرند که چطور مثل سگهای جهنم ، مکانهای خود را حفظ کنند - یعنی ، اینها برای همیشه از دست رفته اند؟ من مطمئن نیستم ، اما می گویم که دنیای خوبی برای زندگی کردن بود و منم مثل تو ، به آن تعلق داشتم .

4.Hiller

6.Ezekiel

5.Ramplng

۷- نخست وزیر انگلستان در ۱۹۱۴.

فصل دوم

... به آن در آن زمان که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...

"دنیائی" که با دیدن نام "شاه زوک" در من زنده شد ، کاملاً
 متفاوت از دنیائست که حالا در آن زندگی می‌کنم . و شاید برای
 تو مشکل باشد که باور کنی ، من به آن "دنيا" تعلق داشته‌ام .
 تصور می‌کنم ، تا به حال تصویری از من در ذهن خود ساخته‌ای
 - یک مرد چاق با صورت قرمز و دندان مصوعی - و ناخودآگاه
 خیال می‌کنی ، که من ، در گهواره هم همین شکل و شمایل را داشته‌ام .
 اما ، چهل و پنج سال سن خیلی زیاد است . و گرچه ، برخی از مردم
 "تغییر و رشد" نمی‌کنند ، اما بقیه ، بالنده‌اند .

من ، تغییر زیادی کرده‌ام و فراز و نشیب زندگی‌ام را طی نمودهام .
 البته ، بیشتر ، نشیب داشته‌ام . شاید ، مسخره به نظر بیاید ، ولی ،
 اگر حالا ، پدرم مرا می‌دید به من افتخار می‌کرد ، چه ، برای او
 شگفت‌آور بود که پسرش ، صاحب یک اتومبیل است و خانه‌ای با
 حمام دارد . من ، بالاتر از "حد" خودم هستم و به جاهایی رسیده‌ام

... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...
 ... که به آن باور داشتند که ...

...
 ...

...
 ...

...
 ...

که در قدیم و روزگار قبل از جنگ ، حتی خواب آن را هم نمی دیدم .
 "قبل از جنگ" ، تعجب می کنم که چقدر در این باره صحبت
 می کنیم و همیشه هم سؤال می شود ، کدام جنگ؟ به نظر من ،
 "ناکجا آبادی" که مردم به آن فکر می کنند و به قبل از جنگ
 برمی گردد ، ممکن است قبل از جنگ "بوئر"^۱ باشد . من در ۱۹۸۳
 متولد شده ام و جنگ "بوئر" را به یاد دارم . پدر و عمو "ازکیل" هم
 درباره آن زیاد حرف می زدند .

خاطرات دیگری هم دارم که به یک سال قبل از جنگ برمی گردد .
 اولین چیزی که به یاد می آورم بوی "سیوس غله" است . اگر از راهرو
 سنگی که آشپزخانه را به مغازه وصل می کرد ، می گذشتید ، بوی "سیوس
 غله" بیشتر به مشامتان می خورد . مادر ، برای جلوگیری از ورود من
 و "جو"^۲ (برادر بزرگترم) بین آشپزخانه و مغازه ، یک "در" چوبی
 گذاشته بود .

یادم می آید که آنجا می ایستادم و نرده ها را می گرفتم و بوی
 سیوس غله که با بوی گچ راهرو درهم آمیخته بود ، بینی ام را غلغلک
 می داد . چند سال بعد ، "در" را شکستم و به مغازه رفتم . یکمرتبه
 یک موش که داخل ظرف آرد وول می خورد ، از آن بیرون برید و به
 طرف من آمد . تمام بدنش سفید شده بود . در آن وقت ، من شش
 ساله بودم .

وقتی که چهار ساله بودم ، فهمیدم که صاحب یک سگ شده ام .
 اسمش "نیلر"^۳ ، و از یک نژاد انگلیسی بود ، که البته ، این روزها
 دیگر از مد افتاده است !

1. Boer

3. Niller

2. Joe

من او را زیر میز آشپزخانه یافتیم ، و این درحالی بود که به او
 یاد داده بودند ، چیزها را بگیرد . مغازه با ترازوهای بزرگ و
 وزنه های چوبی و خاک انداز و نوشته سفید پشت شیشه و "فنج" های
 داخل قفس ، یکی یکی در ذهن من جای گرفتند . - چون شیشه
 ویتربین ، همیشه پوشیده از گرد و غبار بود ، اینها از خارج مغازه ،
 پیدا نبود - یا گذشت زمان ، شما بهتر می توانید روی پاهای خود
 بایستید و جغرافی یاد بگیرید . تصور می کنم "بین فیلد"^۴ در "آکسفورد
 شایر"^۵ "یود" و پنج مایل از "تایمز"^۵ فاصله داشت و مثل دیگر
 شهرکها ، دو هزار سکنه را در خود جای داده بود ، - متوجه شدید ،
 گفتم بود ، گرچه خیلی مکانهای دیگر هنوز هم هستند - و تبه ماهورهائی
 فراوان داشت . در نوک تپه ها ، جنگل تاریکی بود که در میان آن
 یک قصر بزرگ سفید دیده می شد . این "قصر بین فیلد" بود و به آن
 نواحی هم "آپرین فیلد"^۶ می گفتند .

هفت ساله بودم که به وجود این قصر پی بردم . در آن زمان ،
 من وجب به وجب شهر را می شناختم . مغازه ما و خانم شیرینی فروش
 "هیلر" در خیابان "های" قرار داشت . مادر "هیلر" یک جادوگر مسن
 بود و مردم می گفتند که او تخم چشمها را درمی آورد و در بطری
 می گذارد . گرچه ، این هرگز ثابت نشد . کمی پائین تر ، مغازه سلمانی
 بود که برای سیگار و مشروب هم تبلیغ می کرد . دودکشهای آجوسازی ،
 از پشت خانه ها دیده می شد و در وسط بازار "آشخور سنگی" اسبها ،
 به چشم می خورد که بر از خاک و پوشال بود .

"قبل از جنگ" و مخصوصا "قبل از جنگ" بوئر" ، ناپستان ،

4. Oxford Shire

6. Upper Binfield

5. Times

همیشه در اطراف "بین فیلد" برسه می زد. البته می دانم که این واقعیت ندارد، اما، فقط می خواهم بگویم که چطور این چیزها در من زنده می شوند. اگر چشمانم را ببندم و به "لووربین فیلد" فکر کنم - حالا در هر سنی، مثلا "هشت سالگی هم که باشد - همیشه تابستان، اسی که پوزه اش را داخل توبره می کند و جیسر می جود و بعد از ظهر داغ در چمن زار اطراف شهر، و بوی تنباکو را به یاد می آورم.

هر چند، فصل های دیگر را هم به خاطر دارم. چون، تمام خاطرات من به خوراکی برمی گردد. خوراکی هایی که در طول سال وجود داشتند. در جولای، شاه توت قرمز و در سپتامبر، آلوچه و فندق و گردو و سیب می خوردیم. هویج در تابستان چیز بدی نبود، مخصوصا وقتی تشنه بودیم. بعد، بادام زمینی و شدر ترش بود. حتی دانه های بارهنگ، وقتی تا خانه راه زیادی در پیش داشتیم و گرسنه مان بود، از "هیج" بهتر بودند.

"جو"، دو سال از من بزرگتر بود. وقتی خیلی کوچک بودیم، مادر به "کتی سیمونز" ۱۸ پنی می داد تا ما را در بعد از ظهرها به گردش ببرد. پدر "کتی" در آجوسازی کار می کرد و چهارده بچه داشت. تمام خانواده کارهای عجیب و غریبی می کردند. "کتی" دوازده ساله، "جو" هفت ساله و من پنج ساله بودم. اما، طرز فکر "کتی" فرق زیادی با ما نداشت. او بازوی مرا می گرفت و دنبال خود می کشید و مرا "بچه صدا" می کرد. ما کاملا "تحت کنترل" او بودیم. راه، زیاد می رفتیم و البته، در بین راه، چیزهایی هم می کشیدیم و می خوردیم. سر راه، از چمن زار "روپر"^۸ و مزرعه

"میل" ۹ که آبگیر و سوسمار داشت، می گذشتیم. بین راه، یک شربتی فروشی بود که وضع روبراهی نداشت و هرکس در آن کاسبی می کرد، ورتکست می شد - این مغازه قبلا، سبزی فروشی و تعمیرگاه دوچرخه بود - اما، با این حال، برای بچه ها جذابیت خاصی داشت. وقتی که بولی در بساطمان نبود، به آنجا می رفتیم و دماغمان را به شیشه ویتربین آن می چسباندیم. چهار اونس شربتی، یک پنی قیمت داشت. و برای چیزی مثل "بیخ در بهشت" شش پنی می دادیم. درت هم نیم پنی قیمت داشت. ما، پاکت "شانسی" هم داشتیم، که در آن، شربتی، انگشتر طلائی رنگ، سوت و یا این جور چیزها پیدا می شد. این پاکت را به یک پنی می خریدیم. شما این روزها، این پاکت را نمی بینید. تمام چیزهای شیرین آن روزها از کفمان رفته است.

وقتی به عقب برمی گردم، همیشه تابستان است، و من حرارتی را که از دل زمین می جوشید و خاک کوچ و نور گرمابخشی را که از سان شاخه های درخت فندق می گذشت، حس می کنم.

من، هر سه نفرمان را می بینم که راه می رویم و چیز می خوریم. "کتی" بازوی مرا می کشد و می گوید "بیا، بچه" و بعد، با فریاد به "جو" می گوید، "جو، زود باش برگرد، تو اونو گرفتی".

"جو" یک پسر بچه قوی بود. سری بزرگ داشت و همیشه کارهای خطرناک می کرد. در هفت سالگی، شلوار کوتاه و جورابهای کلفت مشکی و چکمه های مد آن روز می پوشید. من "فراک" می پوشیدم - یک لباس هلندی که مادرم می دوخت -، "کتی" موهایش را می بافت و لباس مسخره ای می پوشید که از خواهران بزرگترش به او رسیده بود.

کلاسه مضحکی هم به سرش می گذاشت و دامن او آنقدر بلند بود که روی زمین کشیده می شد. خیلی لاغر بود، اما، از "جو" بلندتر به نظر نمی رسید.

او سعی داشت تا خود را بزرگ جلوه دهد و رفتاری "خانمانه" داشته باشد. همیشه هم، با یک ضرب المثل به میان حرف تو می دوید. اگر می گفتی، "بی خیال"، او فوراً "جواب می داد: "بی خیالی" یا دقت درست شد، "بی خیالی" آویزان بود، "بی خیالی" توی یک ظرف بود، "جوشید و جوشید تا درست شد، یا اگر اسم او را صدا می زدید، می گفت "آدم از کار سخت نمی میره" یا وقتی از خودتان تعریف می کردید، می گفت "غرور قبل از شکست بیداش می شه". خانواده او در یک سوآخ موش کوچک و کثیف، در خیابان پشت آبجوسازی زندگی می کردند. خانواده‌ای برجمعی با بچه‌هایی که مثل جاسور، مودی بودند.

از همان زمان هم که راه می افتادند، به مدرسه می رفتند (این کار، در آن روزها کار ساده‌ای بود) یا اینکه در اطراف می پلکیدند و کارهای عجیب و غریب می کردند، یکبار، یکی از برادران بزرگتر او، به خاطر دزدیدن شلغم، یک ماه زندانی شد.

"جو" می گفت که در خانه آنها، پنج نفر، در یک رختخواب می خوابند. "کتی" بیچاره، در پانزده سالگی، صاحب اولین بچه خود شد، اما، کسی نمی دانست که پدر بچه کیست. شاید، خود "کتی" هم چیزی نمی دانست، اغلب مردم می گفتند که "بچه" مال یکی از برادران اوست.

"بچه" را به یتیم خانه سپردند و او هم برای کار کردن به

"والتون" رفت، و کمی بعد، با یک تعمیرکار بی چیز ازدواج کرد. در ۱۹۱۳، برای آخرین بار او را دیدم. من با دوچرخه از "والتون" رد می شدم که چند کلبه زشت چوبی کنار خط آهن را پشت سر گذاشتم. اینجا، محلی بود که کولبها، با اجازه پلیس در آن سکنی می کردند. یک پیرزن پرچین و چروک با صورت دودزده که پنجاه ساله به نظر می رسید از یکی از کلبه‌ها بیرون آمد و حصیر پاره‌ای را تکان داد. بله، "کتی" بود که در آن وقت حدود بیست و هفت سال داشت.

۲

پنجشنبه "روز بازار" است. صبح زود، مردها با صورتهای گرد و قرمز کدو تنبل وار و رویوشهای کثیف و چکمه‌های آغشته به پشگل، درحالی که ترکه‌های بلند درخت فندق را حمل می کنند، با حیوانات خود به بازار می آیند. رفت و آمد برای ساعتها مختل می شود. سگها پارس می کنند و خوکها، جیغ می کشند. راننده‌های وانت فحش می دهند و تند و سریع راه خود را به جلو باز می کنند و سروصدا با آمدن یک سگ به اوج خود می رسد.

من حتی در این سن و سال، از اینکه سگها حیواناتی بی آزار و مطیع هستند، یکه می خورم. گرچه، یک سگ تا آن زمان که نصف مردم شهر سر به دنبال او نگذاشته باشند، سگ به حساب نمی آید. گاهی، چند حیوان وحشت زده، عموماً "گوساله‌ها، خود را در خیابان رها می کنند. اما، چند نفر سر راه آنها می ایستند و بازوهای خود را مثل پره‌های یک آسیاب تکان می دهند و فریاد می زنند "وو وو وو". گویا این صدا روی حیوان اثر خاصی دارد و او را می ترساند.

اواسط صبح ، چند کشاورز با نمونه‌هایی از بذرهای خود به مغازه می‌آیند . پدر کمتر با کشاورزها معامله می‌کرد ، چون ننوات داشت و نه می‌توانست نسیه بدهد . اما ، معامله‌های کوچکی ، مثل دان مرغ و علوفه و اینجور چیزها ، با آنها انجام می‌داد .

"برور" پسر که در مزرعه "میل" کار می‌کرد ، یک خسیس حرامزاده بود ، که ریشی خاکستری ، صورتش را می‌پوشاند . او عادت داشت که نیم ساعت در مغازه بماند و به غذای جوجه‌ها ناخنک بزند و بعد آنها را در جیبش بریزد . البته ، بعد از همه اینها ، بدون آنکه خرید کرده باشد ، از مغازه بیرون می‌رفت .

بعد از ظهرها ، میخانه‌ها بر از آدمهای مست بود . در آن روزها ، آجیو ، دوینس قیمت داشت و برخلاف این روزها به آدم ، دل و جرات می‌داد . در طول جنگ "بوئر" ، گروهیان بازنشسته عادت داشت ، هر شنبه و پنجشنبه به میخانه "جورج" بیاید و ولخرجی کند . گاهی اوقات هم او را می‌دیدید که از اذل و اوباش را دور خودش جمع کرده است . البته ، این برایش بیست پوند آب می‌خورد . مردم عادت داشتند که در چارچوب "در" خانه‌هایشان بایستند و درحالی‌که آنها از مقابلشان عبور می‌کردند ، سرشان را تکان بدهند . درست مثل آن بود که مراسم تدفین ، انجام شود .

مردم می‌گفتند "به ، سربازگیری شده ، فقط فکرش رو بکن . به جوون رعنا مثل او" .

سربازگیری از نظر مردم ، مثل آن بود که دختری به خیابان برود . رفتار آنها در قبال جنگ و ارتش خیلی عجیب بود . آنها افکار انگلیسی‌های خوب سالخورده را داشتند و می‌گفتند "کت قرمزا ، تفاله‌های روی زمین اند و هرکس که به ارتش ملحق شود از شدت مستی می‌میرد و یگراست به جهنم می‌رود" .

اما ، در کنار این ، وطن پرست‌های خوبی بودند و "یونیون جکس"^۱ را جلو پنجره شان می‌چسباندند و از آن ، به عنوان نشانه‌ای از ایمان که مانع شکست انگلستان در جنگ می‌شود ، یاد می‌کردند .

در آن روزها ، همه و حتی "کانفورمیست‌ها"^۲ درباره ، رگه سرخ باریک و پسر بچه سربازی که در جبهه دوردست جنگ کشته شده بود ، آوازهای احساساتی می‌خواندند . به یاد دارم ، پسر بچه‌ها ، به وسیله گلوله‌های "پرنده" کشته می‌شدند . و من هم مات و حیران می‌ماندم - معنی تیراندازی را می‌فهمیدم اما ، تصویر مسخره‌ای از پرواز گلوله‌ها ، در ذهنم نقش بسته بود . مردم می‌گفتند که "بوئر"ها ، بچه‌ها را در هوا خفه می‌کنند و آنها را روی چوب دستی‌هایشان به سیخ می‌کشند .

رفتار مردم در قبال حکومت هم جالب بود . تمام آنها ، انگلیسی‌های خالص چشم آبی بودند و سوگند می‌خوردند که "ویکی"^۳ بهترین ملکه روی زمین است و بیگانه‌ها کثیف‌اند . اما ، در همان حال ، کسی به پرداخت مالیات فکر نمی‌کرد و به دنبال راه فرار بود . قبل و بعد از جنگ ، "لوورین فیلد"^۴ به "لیبرالیسم" گرایش داشت . در اثنا جنگ ، محافظه‌کارها در انتخابات پیروز شدند . البته ، من برای درک این چیزها ، خیلی جوان بودم ، اما می‌دانستم که یک محافظه‌کارم ، چون ، نوار آبی را بیشتر از نوار قرمز دوست داشتم . من مخصوصاً ، این را به خاطر زمین خوردن یک مست در خارج میخانه "جورج" به یاد دارم ! کسی به او توجه نکرد و او هم

۱- Union Jacks نام یک فرقه مذهبی انگلیسی .

2. Conformists

4. Liberalism

۳- Viki ملکه انگلستان .

برای ساعتها در آفتاب داغ و در خون خود غوطه خورد. و بالاخره خون او پس از خشک شدن به رنگ بنفش درآمد.

در ۱۹۵۶، من آنقدر بزرگ شده بودم که مفهوم انتخابات را کم و بیش بفهم. در آن اوقات، من یک لیبرال بودم، چون همه مردم، لیبرال بودند. مردم کاندیدای محافظه کار را تا نیم مایل تعقیب کردند و او را به یک لجن زار که پر از مرغابی بود، انداختند. مردم، در آن روزها، سیاست را به طور جدی دنبال می کردند و عادت داشتند که تخم مرغ گندیده هایشان را برای روز انتخابات ذخیره کنند.

به یاد دارم، وقتی، جنگ "بوئر" شروع شد، قیل و قال عمو "ازکیل" بالا گرفت. عمو "ازکیل" یک مغازه کوچک کفش فروشی در یکی از کوچه های خیابان "های" داشت و وصله پینه هم می کرد. خوب، کاسی بخورونمیری بود و می رفت که بهتر هم بشود. اما، از آنجا که عمو "ازکیل" مجرد بود، این مساله مهمی به حساب نمی آمد.

او برادر ناتنی پدرم بود و حداقل بیست سال هم از او بزرگتر بود. برای پانزده سالی که او را می دیدم، قیافه اش بدون تغییر مانده بود. یک مرد سالخورده و خوش قیافه با قدی نسبتاً بلند و موهای سفید و سفیدترین سیلی که من تا آن روز دیده بودم.

بعد از آنکه پارس کنان، عقایدش را به شما می گفت، یک خنده نخودی تحویلتان می داد. او یک لیبرال واقعی قرن نوزده بود. از آن لیبرالهایی که نه تنها می گفت "گلاستون"^۵ در ۱۸۷۸ چه گفت، بلکه، جوابی را هم که به او داده بودند، می دانست. او جزو قلیل مردم "بین فیلد" بود که در طول جنگ، دست از عقایدش برنداشت.

۵-Gelladson نخست وزیر انگلستان.

او همیشه، "جوچمبرلین" و آدسهای را که "آشفال" می نامید، به باد انتقاد می گرفت. صدایش به هنگام بحث با پدرم هنوز در گوشم است. "اونها و اون امیراطور جفتک پرونشون، منشا، برای من نمی تونن جفتک پرونی کنن."

و بعد پدر با صدای آرام و نگران، جواب او را می داد. برای یک هفته و یا بیشتر، عمو "ازکیل" مرتب می گفت که طرفدار "بوئر" است. وقتی هم که داستانهایی درباره ظلم و ستم گفته می شد، بحث آنها، سر باز می کرد. پدر، به خاطر داستانهایی که شنیده بود، احساس نگرانی می کرد و به عمو "ازکیل" هشدار می داد. چه، برای او قابل قبول نبود، که "بوئر"ها بچه ها را به هوا پرتاب کنند و با چوب دستی هایشان آنها را بگیرند. اما، عمو "ازکیل" فقط به او می خندید، بله، پدر در اشتباه بود. این "بوئر"ها نبودند که بچه ها را به هوا پرتاب می کردند، بلکه، سربازهای انگلیسی بودند.

عمو "ازکیل" مرا بلند می کرد - آن موقع پنج ساله بودم - و می گفت "اونهارو برت می کشن نوی هوا، بعد، مت قورباغه، به سیخ می کشن. درست اینجوری که من این بچه رو برت می کنم". بعد، مرا زمین می گذاشت تا بروم. منم در ذهنم مجسم می کردم که به هوا پرتاب شده ام و به سیخ کشیده اند.

پدر، کاملاً "با عمو" ازکیل "فرق داشت. من چیز زیادی درباره پدر بزرگها و مادر بزرگهایم نمی دانستم، چون، قبل از تولد من، مرده بودند. فقط می دانستم که پدر پدرم، پینه دوز بوده و با بیوه یک فروشنده پدر ازدواج کرده است و این مغازه هم، میراث اوست. گرچه، پدر، تا آخر عمر این مغازه را اداره کرد. اما این کار، مناسب حال او نبود. به جز بکشنه ها، همه روز او را می دیدم که کیشه های آرد را روی شانه اش می گذارد، و این طرف و آن طرف

می‌رود. او در سی سالگی ازدواج کرده بود و برای اولین بار که او را دیدم، گویا، چهل ساله بود. او مردی ریزه‌اندام و آرام با سری گرد و بینی بزرگ و سبیلی پرپشت بود. موی زیادی در سرش باقی نمانده بود و عینک هم می‌زد. هر وقت که او را می‌دیدم، سرو صورتش از آرد، سفید شده بود.

پدر بزرگ یا ازدواج با بیوه فروشنده بذر، کاسبی خوبی به هم زد و پدر را به مدرسه "والتون"، همانجا که بچه‌های تجار می‌رفتند، فرستاد. اما، عمو "ازکیل" از اینکه در طول عمرش رنگ مدرسه را ندیده است و پیش خودش چیز یاد گرفته است، به خود می‌بالید. او از پدر، باهوش‌تر بود و می‌توانست با هر کسی که بگوئی، بحث کند و معمولا، از "کارلایل" و "اسپنسر" هم نقل قول‌هایی می‌کرد.

پدر، کند ذهن بود و کتاب هم نخوانده بود. حتی، انگلیسی را هم خوب نمی‌دانست! در بعد از ظهرهای یکشنبه، که کار را تعطیل می‌کرد، روی نیمکت کنار بخاری می‌نشست و روزنامه می‌خواند و به قول خودش "مطالعه حسابی" می‌کرد.

روزنامه مورد علاقه او "مردم" بود - مادر "اخبار دنیا" را ترجیح می‌داد، چون، مطالب زیادی درباره قتل و جنایت نوشته بود. در یک بعد از ظهر یکشنبه تابستانی - همیشه تابستان بود - بوی گوشت کباب شده فضا را پر کرده است و مادر در کنار بخاری آخرین مطالب روزنامه را درباره قتل و جنایت می‌خواند که، کم‌کم به چرت می‌افتد و با دهان باز به خواب می‌رود. پدر، قوطی رنگ را به دست گرفته و لکه‌گیری می‌کند.

تابستان را در کنار ت حس می‌کنی و بوی شمعدانی‌های عطری، مشامت را نوازش می‌کند و من که زیر میز هستم، به خودم می‌قبولانم

که گنجه لباسها، یک چادر است. بعد، موقع چای، پدر، همانطور که تریچه و پیاز می‌جود، درباره کثافتکاری جوامع بزرگ و ماشین‌های برنده و مردی که توسط یک تمساح در دریای سرخ بلعیده شده و دو سه روز بعد، نجات یافته‌بود، داد سخن می‌دهد. پدر، هر چه را که می‌خواند، باور می‌کرد. اما، همیشه نسبت به داستان تمساح و ماشین‌های جدید پرنده، احساس بدبینی می‌کرد.

تا ۱۹۵۹، کسی در "لوورین فیلد" بر این عقیده نبود که انسان می‌تواند، پرواز کند. عقیده رایج می‌گفت، "اگر خدا می‌خواست بشر پرواز کند، به او بال می‌داد."

عمو "ازکیل" در برابر این ادعا که اگر خدا می‌خواست انسان "سواره" باشد، به او چرخ می‌داد، حرفی نمی‌زد و به ماشین‌های جدید پرنده هم کاری نداشت.

فقط وقتی، بعد از ظهرهای یکشنبه و شاید یک شب در هفته، که برای نوشیدن مشروب به میخانه "جورج" می‌رفت. پدر، این موضوعات را پیش می‌کشید و با او به بحث می‌نشست. عمو "ازکیل"، بیشتر اوقات سرش گرم کار بود. البته، کار زیادی هم نداشت، اما، به نظر می‌رسید که همیشه گرفتار است. او، یا به‌گونی‌ها و بسته‌ها، ورمی‌رفت، و یا آنکه، با مداد، حساب‌هایش را با دداشت می‌کرد. او مرد شریف و مهربانی بود که هیچگاه به فکر فریب مردم نیفتاد، - این کار، حتی در آن زمان هم عمل ناپسندی محسوب می‌شد - و بیشتر به درد یک کار کوچک دولتی، مثل، رئیس اداره پست و یا رئیس ایستگاه، می‌خورد. او حتی روی آن را نداشت که برای توسعه کسب و کارش، پول قرض کند.

اختراع مخلوط جدیدی از دانه برای پرندگان به عمو "ازکیل" برمی‌گردد، (این مخلوط به نام "پولینگ" معروف بود و تا پنج مایل

آنطرف تر، همه آن را می شناختند). او یک پرنده باز بود و در دکان تاریکو محقرش، تعداد زیادی "سهره" نگهداری می کرد، براساس تئوری او، پرنده ها به خاطر متنوع نبودن دانه هایشان، تغییر رنگ می دهند. پدر، در حیاط پشت مغازه، تکه زمینی داشت که در آن حدود بیست نوع علف هرز کاشته بود. او، علقها را خشک می کرد و نخم هایشان را با دانه های فناری، درهم می آمیخت.

آنها از "جکی" ۶ سهره ای که در مقابل پنجره مغازه آویزان بود، به عنوان تبلیغ برای "مخلوط بولینگ" استفاده می کردند. چون، برخلاف دیگر "سهره ها"، جکی، هرگز تغییر رنگ نداد و سیاه نشده بود.

مادر، از آن زمانی که به یاد دارم، جاق بود و شکی نیست که این را، من از او به ارث برده ام. او از پدر بلندتر بود و همیشه هم لباس سیاه می پوشید. به جز روزهای یکشنبه، هیچوقت او را بدون پیش بند نمی دیدم. شاید مبالغه باشد، اما، او را فقط به هنگام آشپزی به یاد می آورم!

وقتی به عقب برمی گردی، می بینی، انسان با مکان و شخصیتی خاص، خو گرفته است. وقتی به پدر فکر می کنم، او را همیشه با موهای آردی پشت پیشخوان می بینم که به حسابهایش رسیدگی می کند، یا، عمو "ازکیل" را با سیل سفید و پیش بند چرمی به یاد می آورم. و مادر، که همیشه پشت میز آشپزخانه بود و با دستهای آغشته به آرد، خمیر درست می کرد.

حتما، "آشپزخانه های آن زمان را به یاد دارید. یک مکان بزرگ و نسبتاً تاریک، با ترازوئی بزرگ که از سقف آویزان بود، و یک

سنگ آسپاب و سردابه ای در زیرزمین. در آنجا همه چیز بزرگ بود، و شاید به نظر من که بچه کوچکی بودم، این طور می آمد. یک دست شوئی بزرگ سنگی که شیر نداشت و یک تلمبه روی آن نصب شده بود. یک میز بزرگ که سرتاسر دیوار را پوشانده بود و مادر، که پشت میز می نشست و خمیر درست می کرد. و من، در اطراف می پلکیدم و هیزمها و ذغال سنگ و تله سوسک ها را انکولک می کردم. و حالا، سعی دارم از میز بالا بروم و غذا بردارم. مادر، با چیز خوردن در بین غذاها موافق نبود و همیشه یک چیز می گفت "برو گمشو، نمی خوام شامت خراب بشه. چشمهای تو بزرگتر از شکمت هستن". و ندرتا "اتفاق می افتاد که برای تو، یک تکه شیرینی، ببرد.

من عادت داشتم که مادر را موقع غلطاندن شیرینی تماشا کنم. تماشا کردن کسی که به کاری وارد است و آن را درک می کند، جالب است. تماشا کردن یک زن - زنی که می داند چگونه باید پخت و پز کرد - در موقع غلطاندن خمیر، انسان را مدهوش می کند! او، حال و هوای خاصی داشت. درست مثل حال و هوای یک کشیش که مراسم مذهبی به جا می آورد.

مادر، بازوانی کلفت و صورتی و قوی داشت، که بیشتر اوقات هم، آغشته به آرد بود. موقع آشپزی، حرکات حساب شده ای از او سر می زد. تخم مرغ و کلوچه، در دستهای او، درست به کار برده می شد. وقتی او را موقع آشپزی می دیدی، می دانستی در دنیایی است که به آن تعلق دارد. به جز مطالب روزنامه های یکشنبه و یک مشت مرخرقات، دنیای خارج، از نظر او مفهومی نداشت. کرخه، راحت تر از پدر می خواند و برخلاف او، رمان هم مطالعه می کرد. او به طرز غیرقابل قبولی، سهل انگار بود. من ایتر، وضعی ده

ساله بودم فهمیدم . او نمی توانست دقیقا "به تو بگوید ، که ایرلند در مشرق انگلستان است یا در مغرب و یا اینکه ، در زمان شروع جنگ ، نخست وزیر چه کسی بود . او کمترین تمایلی به دانستن این چیزها ، از خود نشان نمی داد .

زمانی به مطالعه درباره کشورهای شرقی ، یعنی آنجائی که "چند زنی" رواج داشت و داشتن "حرمسرا و خواجه" مرسوم بود ، مشغول بودم و می خواستم بدانم ، مادر ، با شنیدن اینها ، چه می گوید . هنوز صدایش را می شنوم ، "این زنهارو باید خفه کرد" . خوب ، اینهم عقیده ای بود .

او مفهوم "خواجه" را نمی دانست و در فضائی زندگی می کرد که کوچک و زنانه بود ! حتی در خانه ، مکانهایی بودند که او ، هرگز ، پا به درون آنها نگذاشته بود . او هیچگاه به اطاق زیر شیروانی نرفته بود و خیلی کم به مغازه رفت و آمد می کرد . به یاد ندارم که مشتری راه انداخته باشد . او حتی نمی دانست که اجناس کجا نگهداری می شوند و تا چیزی تبدیل به آرد نمی شد ، نمی دانست که آن بلوط بوده است یا گندم .

چرا رفتاری این چنین داشت ؟ چون ، مغازه به پدرم تعلق داشت و کاری مردانه بود . او حتی ، در مسائل مالی هم کنجکاوی نمی کرد . کار او ، کاری زنانه بود که در نگهداری بچه و درست کردن غذا و رختشویی خلاصه می شد . و اگر می دهد که پدر و یا مرد دیگری برای "پدر" ، تکه می دوزد ، فشفرف به راه می انداخت .

کارها ، در خانه ما ، مثل یک ساعت تنظیم می شد و روالی عادی پیدا کرده بود . تو می دانستی که با طلوع آفتاب ، میز صبحانه آماده است . مادر ، در تمام مدت عمرش ، ساعت نه به رختخواب رفت و ساعت پنج بیدار شد . از نظر او ، در رختخواب ماندن ، کار

رستی بود که از اشراف زاده ها و فاسدها سر می زد . گرچه به "کتی سمونز" پول می داد تا من و "جو" را به گردش ببرد ، اما ، برایش قابل قبول نبود که زنی دیگر ، در کارهای خانه ، به او کمک کند . او سخت معتقد بود که زن خانه ، باید همیشه زیر میز آشپزخانه را تمیز کند .

غذای ما که با دعا ، شروع و تمام می شد ، سر وقت آماده بود . او ، همیشه ، غذا زیاد درست می کرد - گوشت پخته و سرخ شده گوساله با بودینگ و بورکشایر ، گوشت پخته گوسفند و کله خوک و شیرینی سیب و کلی مربا - . در آن زمان ، عقیده قدیمی درباره ، پرورش بچه ها ، هنوز پابرجا بود و بچه ها را کتک می زدند و با یک تکه نان و کمی آب به رختخواب می فرستادند .

اگر ، موقع غذا خوردن ، سروصدا درمی آوردی و با دست کسی را رد می کردی و با اینکه در مقام "جواب گوئی" برمی آمدی ، از غذا خوردن ، محروم می شدی . در خانواده ما ، مقررات سختی وجود نداشت ، و در این وسط ، مادر فقط سخت گیری می کرد . گرچه پدر هم می گفت "تا نباشد چوب تر" ، اما ، رفتار ملایمی ، با ما داشت . او مخصوصا "با" جو "خیلی نرم رفتار می کرد و همیشه به او سواری می داد . قصه هایی برایمان تعریف می کرد که حالا به دروغ بودن آنها ، پی برده ام . پدر ، در قصه هایش می گفت که پدر بزرگ با تسمه ، کتکهای جانانه ای به او زده است . اما ، تمامشان بی نتیجه بوده اند . با گذشت زمان ، "جو" دوازده ساله شد و مادر که دیگر نمی توانست او را روی زانویش بنشاند ، او را به حال خود رها کرد .

در آن روزها ، رسم براین بود که پدر و مادرها ، تمام مدت روز به بچه ها بگویند "نکن" . گاه ، مردی لاف زنان می گفت ، که اگر پسر او سیگار بکشد ، سیب بدزد و یا لانه پرنده ها را انگولک کند ، دمار از

روزگارش در می آورد .

کتک زدن در برخی از خانواده‌ها مرسوم بود . "لاوگرو" ^۷ سراج پیر ، که یک سیگارکش قهار بود ، دو پسر شانزده و پانزده ساله‌اش را که در باغ سیگار کشیده بودند ، آنچنان شلاق کش کرد ، که تمام شهر از آن خبردار شدند .

به نظر می‌رسید که کتکها ، چندان ، نتیجه‌بخش نبودند و تمام پسر بچه‌ها ، سبب دزدی می‌کردند و به‌لانه برنده‌ها ور می‌رفتند و دیر و زود هم به سیگار کشیدن روی می‌آوردند . اما ، هنوز هم اعتقاد بر این بود که باید رفتاری خشن در قبال بچه‌ها داشت .

از نظر مادر ، هر کار که بچه‌ها می‌خواستند انجام دهند ، خطرناک بود . شنا ، بالا رفتن از درخت ، سرسره‌بازی ، برف‌بازی ، آویزان شدن به پشت کاری ، سنگ‌اندازی ، و حتی ماهی‌گیری ، جزو کارهای خطرناک به‌شمار می‌رفتند .

تمام حیوانات ، به‌جز "نیلر" و "دو گربه" و "جکی" - سه‌په‌ عمو "ازکیل" - خطرناک بودند . هر حیوانی به‌طرز خاصی به‌تو حمله می‌کند . اسبها ، لگد می‌زنند ، خفاشها لای بوهایت می‌روند ، هزارپا توی گوش می‌رود ، قو‌ها ، با یک غریبه بال ، پایت را قلم می‌کنند ، گاوها ترا به‌جوا برتاب می‌کنند و مارها ، نیش می‌زنند . مادر معتقد بود که تمام مارها ، نیش می‌زنند ، و وقتی به‌او گفتم که در دایره‌المعارف نوشته شده ، که مارها کار می‌گیرند و نیش نمی‌زنند ، گفت ، "حواب نهه" .

مارمولک‌ها ، سوسمارها ، قورباغه‌ها و وزغ‌ها هم ، نیش می‌زدند . تمام حشرات ، غیر از مگسها و سوسکهای سیاه ، نیش می‌زدند . تمام

غذاها ، به‌جز چیزهایی که در خانه می‌خوردی ، با سمی بودند با برایت ضرر داشتند . گوجه‌فرنگی‌های کال ، و تمام قارچها - غیر از نارچ‌هایی که از سبزی فروشی می‌خریدی - سمی بودند . اگر انگور کال می‌خوردی ، قولنج می‌گرفتی . تمشک کال ، پوست ترا به‌خارش می‌آورد . اگر بعد از غذا ، به‌حمام می‌رفتی ، از شکم درد می‌مردی ، اگر بین انگشت‌های شست و نشانهات را می‌بریدی ، فکهایت بسته می‌شدند . اگر دستهایت را در آب تخم مرغ جوشیده می‌شستی ، زگیل در می‌آوردی .

از آنجا که ، تمام چیزهای داخل مغازه سمی بودند ، مادر ، بین خانه و مغازه ، یک در گذاشته بود . دانه‌های مرغ و خردل و ادویه هم سمی بودند . شیرینی برایت بد بود - مخصوصاً اگر بین غذاها خورده می‌شد - مادر گشاه بین غذاها ، چیزهایی به ما می‌داد . مثلاً ، وقتی مریمی گوجه درست می‌کرد ، آنقدر ، از گوجه‌های پوست‌کنده و شربت آن می‌خوردیم ، که دل درد می‌گرفتم . تقریباً ، تمام چیزهای دنیا ، خطرناک و سمی بودند . البته ، چیزهایی هم یافت می‌شدند که خواص مهمی داشتند . بیاز خام ، داروی تمام امراض بود . دستمال گردن ، گل‌ودرد را خوب می‌کرد . اگر سولفور با آب اسک مخلوط می‌شد ، یک مایع نیروبخش از آن به دست می‌آمد . گرچه ، در ظرف "نیلر" پیر ، مقداری سولفور وجود داشت که سالیان سال به‌همان وضع ، باقی مانده بود !

ما ساعت شش ، جای می‌خوردیم . مادر ، ساعت چهار ، کارهای خانه را تمام می‌کرد و بین ساعت چهار تا شش ، یک فنجان جای می‌نوشتید و روزنامه می‌خواند . در واقع ، او فقط ، روزهای یکشنبه روزنامه می‌خواند .

روزنامه‌ها ، فقط اخبار روز را می‌نوشتند و کمتر اتفاق می‌افتاد

که خبر از وقوع جنایت بدهند. اما، نویسنده‌گان، روزنامه‌های یکشنبه، که فهمیده بودند، خوانندگانشان اهمیتی به تاریخ قتل نمی‌دهند، وقتی جنایتی در کار نبود، جنایات قدیمی را زنده می‌کردند. به نظر من، مادر، به دنبای خارج "لوورین فیلد" به عنوان مکانی برای جنایت نگاه می‌کرد. او به طرز غریبی، شیفته جنایت بود. و همانطور که خودش هم می‌گفت، نمی‌دانست مردم، چطور می‌توانند، آنقدر شورو باشند که گلوی زنبه‌ایشان را ببرند، پدرانشان را در کف زمین، دفن کنند و بچه‌هایشان را به درون چاه بیندارند.

وقتی، پدر و مادرم با هم ازدواج کردند، ماجرای "جک جافوکش" پیش آمد و در بچه‌های بزرگ جویی روی پنجره مغازه، یادگار آن زمان است. این در بچه‌ها، دیگر در مغازه‌های خیابان "های" به کار گرفته نمی‌شدند، اما، مادر خود را در پشت آن، امن احساس می‌کرد. همیشه هم می‌گفت "فکر می‌کنم که "جک جافوکش" در "لوورین فیلد" پنهان شده باشد."

ماجرای "کریپن"^۸ بدجوری او را افسرده کرده بود. این ماجرا، سالها قبل اتفاق افتاد. یعنی زمانی که من بزرگ شده بودم. صدای مادر، هنوز در گوشم زنگ می‌زند، "سر زن بیچاره را ببرید و او را در زهر زمین دفن کرد، اگر گیر من افتاد، چه معامله‌ای با او بکنم؟" وقتی هم که به ماجرای آن دکتر ریزه‌اندام آمریکایی که زیش را قطعه قطعه کرده بود، فکر می‌کرد، اشک از چشمانش سرازیر می‌شد.

مادر، روی صندلی رنگ‌ورو رفته‌ای می‌نشست و پاهایش را روی در بچه آهنی بخاری می‌گذاشت و روزنامه می‌خواند. گاه حسارت

بخاری او را به جرت می‌انداخت و حدود یک ربع به‌شش با یک تکان از خواب می‌پرید و به ساعت نگاه می‌انداخت و به خیال اینکه وقت جای گذشته است، به سرعت آن را دم می‌کرد. اما جای هرگز دیر نمی‌شد.

در آن روزها - تا ۱۹۵۹ - پدر هنوز می‌توانست به شاکردن مزد بدهد. او هم با دستهای آردی، با پدر برای نوشیدن جای پیش ما می‌آمد. مادر، نان را می‌پرید و می‌گفت "خداوندا، به ما برکت عطا کن."

و پدر، همانطور که سرهای ما با شین بود، می‌گفت، "و از آنچه که به ما داده‌ای، سپاسگزاریم، آمین". بعدها، وقتی "جو" بزرگتر شد، به او گفتند، "جو، تو امروز غذای ما را مسرک کن" و "جو" هم شروع می‌کرد. مادر، هیچوقت کلمه "برکت" را به کار نمی‌برد، چون، این کلمه‌ای "مردانه" بود.

با اینکه "جو" دو سال زودتر از من به مدرسه "والتون" رفت، با این حال، هردو نفر ما، در نه سالگی مدرسه را شروع کرده بودیم. مدرسه چهارمایل با خانه فاصله داشت و ما این مسافت را با دوچرخه طی می‌کردیم. در آن زمان، اتومبیل می‌رفت تا جای خود را در زندگی مردم باز کند.

ما، چند سال به مدرسه‌ای که زیر نظارت منی به نام خانم "هاولت"^۱ بود، رفتیم. اغلب بچه کاسپها، به این مدرسه می‌آمدند

تا خجالتشان بریزد و آماده رفتن به مدرسه بزرگتری شوند. گرچه، برای همه روشن بود که خانم "هاولت" یک پیرزن مکار است و به درد معلمی نمی خورد.

او بیشتر از هفتاد سال داشت و گوشش سنگین بود و با عینک هم به زحمت می دید. تمام وسائل او، در یک چوبدستی، یک تخته سیاه و چند کتاب دستور زبان و یک دوجین سنگ لوح بدبو، خلاصه می شد. او فقط می توانست دختر بچه ها را تربیت کند. پسر بچه ها او را دست می انداختند و از مدرسه، مرتب جیم می شدند.

یک روز، یک پسر بچه، دستش را روی سینه یک دختر بچه گذاشت و افتضاح به بار آمد (البته، در آن زمان، من این چیزها را نمی فهمیدم). اما، خانم "هاولت" موضوع را فیصله داد. وقتی کسی کار بدی می کرد، خانم "هاولت" می گفت، "به پدرت می گویم" و البته خیلی هم کم پیش می آمد که این کار را بکند. ما هم آنقدر باهوش بودیم که بدانیم او جرات این کار را ندارد. اگر هم می خواست با چوبدستی نو را تشبیه کند، به خاطر کهولت و دست و پاچلفتگی اش، به راحتی، جاخالی می دادی.

"جو" هشت ساله بود که به گروهی موسوم به "دست سیاه" ملحق شد. رهبر این گروه، "سیدلاوگرو" کوچکترین پسر، "لاوگرو" سراج بود که سیزده سال داشت. بادوی آبجوسازی و دو بچه کشاورز و دو بچه کاسب هم، جزو این گروه بودند. بچه کشاورزها، به خاطر لباس مخطشان، خودشان را می گرفتند و بقیه را چندان داخل آدم حساب نمی کردند. اما، بچه ها به خاطر اینکه این دو نفر، درباره حیوانات، بیشتر از آنها می دانند، چیزی نمی گفتند و به قولی دندان سر جگر می گذاشتند. یکی از آنها به "جیمز" موسوم بود و می توانست به یک آن، یک خرگوش را با دستهایش بگیرد.

و خود یک اختلاف اجتماعی بین بچه کاسبها، بچه کارگرها و بچه کشاورزها، کاملاً آشکار بود. اما، اینان، تا شانزده سالگی، به این مساله توجهی نداشتند.

این گروه، اسم "شب" داشت و به کارهایی مثل بریدن انگشت و خوردن کرم خاکی، دست می زد. آنها، خودشان را، "جانبازان و حسناک" می نامیدند و مردم آزاری می کردند. مثلاً، "پنجره ها را می شکستند. عقب سر گاوها می گذاشتند و توری "در"ها را پاره می کردند و میوه می دزدیدند. در زمستانها هم، یک جفت موش حرما کرایه می کردند و به شکار موش می رفتند. بول هم جمع می کردند با بتوانند یک هفت تیر بخرند. هفت تیر در آن موقع، پنج شلینگ سمت داشت، اما آنها هرگز نتوانستند، بیش از سه پنس، پس انداز کنند.

گروه در تابستانها به ماهی گیری می رفت و لانه برنده ها را انکولک می کرد. "جو" از مدرسه خانم "هاولت" هفته ای یکبار جیم می شد، و حتی، از مدرسه "گرامار" هم، هر دو هفته یکبار فرار می کرد.

در مدرسه "گرامار" پسر بچه ای بود که می توانست هر خطی را جعل کند و در مقابل یک پنی، نامه ای از جانب مادر شما، می نوشت و توضیح می داد که دیروز مریض بوده اید.

من، آنقدر سرکش بودم که بتوانم به گروه "دست سیاه" ملحق شوم. اما، "جو" همیشه مانع می شد و می گفت که گروه جای بچه هایی مثل من نیست.

فکر ماهی گیری مرا به نکاپو انداخته بود. با آنکه هشت سال داشتم، اما هنوز به ماهی گیری نرفته بودم. مادر همیشه می ترسید و به ما اجازه نمی داد که کنار آب برویم. او، ماهی گیری را ممنوع

کرده بود. البته، در آن روزها، پدر و مادرها، همه چیز را ممنوع کرده بودند و منم درک نمی کردم که بزرگترها، فقط تا نوک بینی شان را می بینند.

فکر ماهی گیری، وجود سرکش مرا به هیجان آورد. بارها از کنار آبگیر مزرعه "میل" گذشته بودم و ماهی های کوچک، "کارپ"^۲ را که شش اینچ طول داشتند، دیده بودم. آنها، روی آب می آمدند، چیزی قورت می دادند و دوباره زیر آب می رفتند - ساعتها هم دماغم را به شیشه و پتربین "والیس"^۳ که لوازم ماهی گیری و اسلحه و دوچرخه می فروخت، می چسباندم و آنها را تماشا می کردم.

صبح های تابستان، دراز می کشیدم و به داستانهای که "جو" از ماهی گیری برایم نقل کرده بود، فکر می کردم. اینکه، چطور خمیر درست می کنی، چطور چوب توی دستت تکان می خورد و خم می شود و بعد، ماهی که به قلاب تو افتاده است، تقلاب می کند.

یعنی، حرف زدن در این باره، فایده ای داشت؟ منکه متحیرم - آخر مگر ماهی و قلاب ماهی گیری، چه احساسی، در یک طفل به وجود می آورد؟ بعضی از کودکان، همان احساس را به اسلحه، تیراندازی، موتورسیکلت، هواپیما، و یا اسب دارند. این چیزی نیست که بتوانی آن را توصیف کنی و منطقی برای آن بیایی. این چیزی شبیه یک جادوست.

یک روز صبح - ماه زوئن بود و من هشت ساله بودم - وقتی فهمیدم، "جو" می خواهد از مدرسه جیم شود و به ماهی گیری برود، تصمیم گرفتم، منم به دنبال او بروم. مثل اینکه "جو" فکر مرا خوانده بود، چون وقتی لباس می پوشیدیم، گفت:

2. Carp

3. Wallace

- "جورج کوچولو"، خیال نکنی که می تونی دنبال ما بیایی. تو همین جا می مونی.

- نه، همچین خیالی نداشتم.

- چرا، داشتی، تو می خوای بهای توی گروه.

- نه، نمی خوام.

- می خوای.

- نمی خوام.

- تو باید خونه بمونی. ما به بچه های "خونخوار" کاری نداریم.

"جو" تازه کلمه "خونخوار" را یاد گرفته بود و مرتب هم آن را به کار می برد. پدر، حتی، یکبار توسری به او زد و قسم خورد که دمار از روزگارش درمی آورد. اما، باز مثل همیشه، کاری نکرد. بعد از صبحانه، "جو" کلاه مدرسه "گرامار" را به سر گذاشت و خورجینش را برداشت و سوار بر دوچرخه، به راه افتاد. منم، دلم را به دریا زدم و یواشکی دنبالش رفتم.

می دانستم که بچه ها به آبگیر مزرعه "میل" می روند. منم مصمم بودم، اگر حتی به قیمت جانم هم تمام شود، به آنجا بروم. شاید آنها شلاقم بزنند و شاید هم برای شام به خانه برنگردم و مادر بفهمد که از مدرسه جیم شده ام و مجبور شوم که خودم را پنهان کنم. اینها، برایم بی اهمیت بودند. من فقط می خواستم به همراه گروه به ماهی گیری بروم.

من، کلک زدم و گذاشتم اول "جو" به طرف مزرعه برود و بعد، چمن زار را دور زدم و قبل از آنکه گروه مرا ببیند خودم را به آبگیر رساندم. صبح جان بخشی بود و ساقه آلاله ها تا زانویم می رسید. سیمی درمیان شاخه های درختان نارون می وزید و برگها، به نرمی ابریشم بودند. تابستان، اطرافم را پر کرده بود و گل سرخ های

وحشی پر از غنچه بودند. توده‌های ابر، در آسمان حرکت می‌کردند و در نوک تپه‌ها، جنگل تاریک "بین فیلد" دیده می‌شد. اما، من اهمیتی به این چیزها نمی‌دادم و تنها به آنگیر سبزرنگ و ماهی "کارپ" و قلاب ماهی‌گیری و خمیر نان فکر می‌کردم. مجسم می‌کردم که آنها در بهشت هستند و منم به آنها ملحق می‌شوم.

همانطور که دزدکی جلو می‌رفتم، چهار نفر آنها را دیدم. "جو" "سید لاوگرو"، شاگرد آبجوسازی و بچه‌کاسبی که فکر می‌کنم اسمش "هاری بارنز"^۴ بود. "جو" سرش را برگرداند و مرا دید:

— یا مسیح! بچه، بیداش شده.

بعد، به حالت گریه‌ای که خودش را برای جنگیدن آماده می‌کند، به طرف من آمد.

— هی، تو. من چی بهت گفتم؟ زود برگرد خونه.

— بر نمی‌گردم.

— برگرد.

"سید" گفت: "گوشش رو ببر، "جو". ما با بچه‌ها کاری نداریم."

جو: — بر می‌گردی؟

— نه.

— برو، بچه جون.

بعد، سر به دنبال من گذاشت. اما، من از آنگیر دور نمی‌شدم و دور آن می‌دویدم. بالاخره مرا گرفت و گوشم را کشید. این روش شکنجه دادن او بود. که تحمل کردنش برای من، امکان نداشت. طاقتم به سر آمده بود. اما، هنوز خودم را نیاخته بودم و نمی‌گفتم که به خانه بر می‌گردم.

بالاخره، با ماندن من موافقت شد. خانه "برور" در دوپست باردی ما بود. او از ماهی‌گیری و بچه خوشش نمی‌آمد و ما هم مجبور بودیم که خودمان را از دید او مخفی نگه‌داریم. گرچه، او فقط از انگیر برای آب دادن به حیواناتش استفاده می‌کرد و ماهی‌گیری، سالهای برای او پیش نمی‌آورد.

بچه‌ها که به من حسادت می‌کردند مرتب می‌گفتند که من یک بچه هستم و از ماهی‌گیری هم چیزی نمی‌دانم و با سروصدایم ماهی را می‌ترسانم و فراری می‌دهم. گرچه، من حتی به اندازه آنها هم سروصدا نمی‌کردم. بالاخره هم نگذاشتند کنار آنها بشینم و مرا جای دیگری که عمق کمتری داشت فرستادند. آنجا، جای سدی بود و اصلاً ماهی نداشت. چون من به کمک غریزه‌ام، می‌دانستم که ماهی‌ها کجا هستند. اما، مهم این بود که ماهی‌گیری می‌کردم. روی علفها، نشسته بودم و قلاب توی دستم بود. مگسها در اطرافم "وز وز" می‌کردند و بوی نعنای وحشی همه‌جا را پر کرده بود. با بالاتر آمدن آفتاب، هوا، داغ شد. من عمق آب را می‌دیدم. مثل این بود که به یک آینه سبزرنگ، نگاه می‌کنم. در وسط آنگیر، ماهی‌ها، روی آب آمده بودند و حمام آفتاب می‌گرفتند. یک سوسمار هم، بوزه‌اش را از آب بیرون گذاشته بود و بچه‌هایش را لای علفها پنهان می‌کرد.

اما، ماهی در کار نبود. بچه‌ها، مثل اینکه بزرگتر آورده باشند، مرتب، داد می‌زدند. هوا داغ و داغ‌تر می‌شد و مگسها هم آدم را زنده زنده می‌خوردند. بوی نعنای وحشی، مثل بوی شیرینی‌های خانم "هیلر" بود.

من ، گرسنه و کرسنه تر می شدم و نمی دانستم ، از کجا باید غذا گیر بیاورم . اما ، با این حال ، مثل یک موش نشسته بودم و قلاب را نکه داشته بودم . بچه ها ، به اندازه یک تیله ، خمیر به من داده بودند ، اما ، من جرات نمی کردم که طعمه را عوض کنم . چون ، هر بار که قلابم را بالا می کشیدم ، آنها می گفتند که سروصدا می کنم و ماهی ها را از پنج مایلی فراری می دهم ! فکر می کنم ، دو ساعتی گذشته بود که قلاب من تکان خورد . می دانستم که ماهی به قلاب افتاده است . گویا ، از روی تصادف از آن اطراف می گذشته که به قلاب افتاده بود . من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و یا فریاد ، بقیه را خبر کردم .

— من به ماهی گرفتم .

"سید" فریاد زد — موشه !

اما ، شکی برای من نمانده بود . نخ قلاب ، پکراست ته آب رفته بود و من آن را می دیدم . احساس کردم که قلاب در دستهایم محکم شده است . یا مسیح ! قلاب تکان می خورد و من ، ماهی را می دیدم . بقیه ، قلاب مرا که دولا شده بود دیدند و به طرف من آمدند . جیغی زدم و ماهی را بالا کشیدم — یک ماهی بزرگ نقره ای رنگ — همه ما فریاد کشیدیم . ماهی را به میان نعنای های وحشی و درون یک گودال آب انداختم . "جو" خودش را به گودال رساند و ماهی را با دو دست گرفت و فریاد زد :

— گرفتمش .

بعد ، ماهی را روی علقها انداخت و همه مان دور آن زانو زدیم . حسرت از نگاه همه می بارید . ماهی بیچاره ، بالا و پائین می پرید و رنگهای فلسش ، آدم را به یاد رنگین کمان می انداخت — یک ماهی "کارپ" بزرگ بود که حداقل هفت اینچ طول و یک چهارم پوند ،

وزن داشت .

یک مرتبه ، ساهای به روی ما افتاد . سرمان را بلند کردیم "برور" بپر را دیدیم . ما مثل یک خرگوش ، که شاهین را بالای سر خود ببیند ، کز کرده بودیم . او همه ما را ورنانداز کرد . در دهان او ، دندانهای پیدا نبود و وقتی سرش را تکان می داد شبیه یک فندق شکن می شد .

— اینجا چکار دارید ؟

معلوم بود که چه کار می کردیم . اما ، کسی چیزی نگفت .

— من درس خوبی به اونهایی که میان اینجا و ماهی می گیرن ،

می دم .

بعد ، به جان ما افتاد . "دست سیاه" از خیر قلاب ها و ماهی

گذشت و فرار را برقرار ترجیح داد !

"برور" بپر ، تا نیمه راه چمن زار ، سر به دنبال ما گذاشت او نمی توانست تند بدود ، اما ، قبل از آنکه ، کاملاً از او دور شویم ، یکی دوبار ، کتکمان زده بود . او فریاد زنان می گفت که اسم همه ما رامی داند و به پدرمان خواهد گفت . من نفر آخر بودم و بیشتر از همه کتک خوردم .

بقیه روز را با هم سر کردیم و با اینکه هنوز مرا جزو گروه قلمداد نمی کردند ، اما ، با این حال ، چیزی هم نمی گفتند . شاگرد آبجوسازی که بهانه های آورده بود و صبح ، سر کار نرفته بود ، باید به آنجا برمی گشت . بقیه ما هم ، مسافت زیادی راه رفتیم و این اولین راهپیمایی واقعی من بعد از پیاده روی در کنار "کتی سیمونز" بود . غذایمان را در کنار یک نهر خشک که پر از قوطی زنگ زده و رازبانه وحشی بود ، خوردیم . هوا خیلی داغ بود . کمی بعد ، جاده خاکی "آپرین فیلد" را در پیش گرفتیم . این اولین باری بود که از

آن راه عبور می‌کردم. "در" قصر "بین فیلد" بسته بود و قرقاولی هم دیده نمی‌شد.

بچه‌ها، با سنگ به جان پرنده‌ها افتادند و "سیدلاوگرو" قسم خورد که یک "سهره" را زده و آن هم بین شاخه‌ها گیر کرده است. "جو" هم گفت که او دروغ می‌گوید و کارشان به جروبحث و کتک‌کاری کشید. "سیدلاوگرو" گفت که می‌داند بچه‌ها چطور به دنیا می‌آیند، درست مثل خرگوشها، منتهی بچه آدم، از ناف مادر بیرون می‌آید. ما، دور قصر "بین فیلد" گشتیم. می‌گفتند، که اینجا، یک آبنگ بر از ماهی دارد. اما چون از "هوجز" ^۵ پیر که سرایدار آنجا بود می‌ترسیدیم، وارد قصر نشدیم. وقتی، ما از کنار قصر می‌گذشتیم، او در جالبز، کار می‌کرد.

خودمان را به جاده "والتون" رساندیم. در کنار این جاده، محلی بود که خرگوش شکار می‌کردند و بر از بوت‌های تشک بود. و در اطراف، مقدار زیادی، قوطی زنگ‌زده، بدنه کهنه دوچرخه، ماهی نابه سوراخدار و بطری شکسته به چشم می‌خورد. ما، یک ساعتی در آن حوالی گشتیم و آهن قراضه جمع کردیم. چون "هاری بارتز" قسم می‌خورد، که آهنگر "بین فیلد" اینها را می‌خرد.

"جو" یک لانه پرنده با چند جوجه مرده پیدا کرد. سر اینکه با این‌ها چه کنیم، بحث زیادی شد و بالاخره جوجه‌ها را برداشتیم و با سنگ خدمتشان رسیدیم. جوجه‌ها، چهارتا بودند و به هر کدام از ما، یکی میرسید.

موقع "جای" بود و ما می‌دانستیم که "برور" پیر، سر راهمان کمین کرده است. اما، گرسنگی به ما فشار می‌آورد. بالاخره، راه خانه را

در بیخ گرفتیم. سر راهمان، به یک موش صحرایی برخوردیم و سر به دنبال او گذاشتیم. "بنت" ^۶ پیر که رئیس ایستگاه راه آهن بود، و تنها در زمینش کار می‌کرد و خیلی هم به آن می‌نازید، اشک ریزان به دنبال ما روانه شد. آخر، باغچه پیاز او را لگدکوب کرده بودیم. با اینکه ده مایل راه رفته بودم، اما، هیچ احساس خستگی نمی‌کردم. در تمام روز هم، به دنبال گروه بودم و سعی می‌کردم، کارهای آنها را تقلید کنم. آنها مرا "بچه" خطاب می‌کردند و تا می‌توانستند، اذیتم کردند. اما، من، کم و بیش به هدف خود رسیده بودم و درونم را احساسی پر کرده بود، که تا آن را نداشته باشی درک نمی‌کنی چه می‌گویم. اگر یک سرد باشی گاهی اوقات آن را داری

می‌دانستم که دیگر بچه نیستم و یک نوجوانم و این برای یک نوجوان، حیرت‌انگیز بود. به جاهائی می‌روم که دست بزرگ‌ترها به من نمی‌رسد. موشها را دنبال می‌کنم و برندگان را می‌کشم و فحش می‌دهم. این نوعی قدرت است. شکلی از احساس است. احساس اینکه همه چیز را می‌دانم و از چیزی واهمه ندارم. مفرزات را ندید می‌گیرم و چیزها را می‌کشم.

جاده‌های سفید خاکی، عرق داغ، بوی رازبانه و نعنای وحشی، کلمات رکبک، مزه لیموناد گازداری که آدم را به آروغ زدن وامی‌دارد، بوی گوشت ترشیده خرگوش، سنگ زدن به پرنده‌ها و کشیده شدن نخ ماهی‌گیری، همه اینها، جزئی از احساس من بودند. از خداوند متشکرم که مرا "مرد" آفرید. چون هیچ "زنی" این احساس را ندارد.

مطمئن بودیم که "برور" پیر، همه را خیردار کرده است. پدر، با اوقات تلخی نگاهی به ما کرد و بعد، از مغازه، یک تسمه آورد تا به قول خودش، دمار از روزگار "جو" درآورد. اما، او فریاد کشید و مراقبه به راه انداخت و در آخر فقط دو توسری خورد. اما، روز بعد، مدیر مدرسه "گرامار" یا چوب دستی خدمتش رسید. من هم خواستم مراقبه راه بیاندازم، اما، آنقدر کوچک بودم که مادر مرا به پشت بخواباند و کتکم بزند. بنابراین، در آن روز، سه بار کتک خوردم، اول "جو"، بعد، "برور" پیر و در آخر مادرم، از من پذیرائی کردند! روز بعد، گروه اعلام کرد که من هنوز یک عضو واقعی نیستم و باید کار "ناق" بکنم. (این کلمه را از داستان "سرخپوستها" یاد گرفته بودند). آنها می گفتند که قبل از بلعیدن کرم، باید آن را گاز بزیم!

من با اینکه کوچکتر از آنها بودم، می توانستم، همه چیز را بگیرم. به همین دلیل به من حسادت می کردند و می گفتند که آن ماهی، خیلی هم بزرگ نبوده است. به طور کلی، وقتی صحبت از ماهی می شود، مردم آن را، بزرگتر و بزرگتر می کنند، اما این یکی، کوچکتر و کوچکتر شد. تا جایی که دیگران فکر می کردند چیزی بزرگتر از یک ماهی قنات نبوده است. اما، تمام اینها، بی اهمیت بود. "من" ماهی گرفته بودم. "من"، دیده بودم که چطور ماهی به طعمه، نوک می زند. و گرچه، آنها، دروغهای زیادی سرهم کردند، اما، خاطره آن، در یاد من، زنده مانده است.

تنها چیزی که از هشت سالگی تا شانزده سالگی به یاد دارم، ماهی گیریست. یادتان باشد که از چیز دیگری هم صحبت نکردم. در گذشته تو، چیزهایی هست که دیگر خاطرات ترا در خود محو کرده است. من از مدرسه خانم "هاولت" به مدرسه "گرامار" رفتم. در این زمان، یک کیف چرمی با کلاه سیاه داشتم و صاحب اولیسن دوچرخه ام شده بودم. این دوچرخه، گران قیمتی بود. وقتی هم که در سرازیری می رفتید، کافی بود، پاهایتان را در هوا بگیرید تا خودش برود. این یکی از مشخصات اوائل قرن نوزده بود که یک پسر بچه با دوچرخه و کلاه سیاه و پاهای معلق در هوا، به طرف پائین تپه به راه بیفتد.

از آنجا که "جو" داستانهای ترسناکی درباره "هیسکرز"^۱ پیر (نام او "ویکسی"^۲ بود) مدیر مدرسه "گرامار" برایم تعریف کرده بود، با ترس و لرز به آنجا می رفتم. "هیسکرز"، یک مرد ریزه اندام وحشتناک بود که صورتی گرگ مانند داشت. در انتهای کلاس هم، گنجهای شیشه ای قرار داشت که پر از چوب دستی بود و "هیسکرز" گاهی آنها را درمی آورد و با حالت ترسناکی در هوا تکان می داد. وضع من در مدرسه خوب بود. اما، هیچوقت این فکر به سرم نیفتاده بود که ممکن است از "جو" بزرگتر باشم. او دو سال از من بزرگتر بود و از همان زمانی که به راه افتاده بود، برای من قلندری می کرد. اما، به واقع یک کودن بود و تا شانزده سالگی هم هفته ای

1. Hiskers

2. Whiksy

یک بار خوب دستی خورد .

من ، به خاطر درس حساب و چیز مخره‌ای که مربوط به گل‌های خشک شده بود و به آن علوم می‌گفتند ، جایزه گرفتم . وقتی که چهارده ساله بودم ، "هیسکرز" درباره بورس و دانشگاه چیزهایی گفت . پدر ، در آن روزها ، آرزوهایی برای من و "جو" داشت و نگران کالج رفتن ، من بود . آن وقتها شایع بود که من معلم می‌شوم و "جو" یک دکان سراجی باز می‌کند .

من از دوران مدرسه ، خاطرات زیادی ندارم . وقتی با مردم طبقه بالا ، آشنا شدم (همان کاری که در طول جنگ هم کردم) از اینکه ، اینان ، مدرسه را جدی گرفته بودند ، بکه خوردم . بچه‌های مدرسه ما ، که بچه کاسب و بچه کشاورز بودند ، برای این تا شانزده سالگی در مدرسه "گرامار" می‌ماندند که وانمود کنند ، ولگرد نیستند . در کنار این مرتب هم از مدرسه جیم می‌شدند و احساسی هم به آن نداشتند .

در مدرسه ، از برنامه سرودخوانی و ورزش خیری نبود . ما با "گیره" فوتبال بازی می‌کردیم و با "کمریند" به بازی کرکت می‌پرداختیم .

من ، بوی کلاس درس ، جوهر ، گرد و خاک روی چکمه‌ها و سنگی را که در حیاط مدرسه بود و برای چاقوتیز کردن به کار می‌رفت و نانوائی روبروی مدرسه را به یاد می‌آورم .

من در مدرسه همه‌کار کردم . اسم را روی یک میز کردم و به خاطر آنهم خوب دستی خوردم ، (گرچه به خاطر این کار خوب دستی می‌خوردم ، اما بنا به یک سنت باید اینکار را می‌کردیم) ، انگشتانم را جوهری کردم و ناخنهایم را جویدم و با نوک قلم بازی "دارت"^۳

3. Dart

کردم و داستانهای غیراخلاقی خواندم و حلق زدم و برای معلم انگلیسی ، برروگری کردم و دمار از روزگار "ویلی سیمون"^۴ سر حل وضع ، مرده شور درآوردم . حقه مورد علاقه ما هم این بود که او را برای خرید چیزی که اصلا "وجود نداشت به مغازه‌های فرستادیم . مثلا" از او می‌خواستیم که برایمان "چکش لاستیکی" یا "آچار" برای چپ دستها بخرد . یک روز هم او را در یک عمره گذاشتیم و از او خواستیم که خودش را بالا بکشد .

در آن روزها ، کارهای خوب هم از ما سر می‌زد . مثلا" در زمستانها ، یک جفت موش خرما کرایه می‌کردیم - مادر اجازه نمی‌داد که آنها را به خانه بیاوریم - و در اطراف مزارع می‌گشتیم و موش شکار می‌کردیم . یا ، به دنبال ماشین خرمن کوب می‌دویدیم و در کشتن موشها ، شرکت می‌کردیم . در زمستان ۱۹۰۸ ، "تمز" طغیان کرد و بیخ‌بندان شد و محلی برای بازی "اسکیت" بوجود آمد و استخوان ترقوه ، "هاری باتر" هم شکست .

در بهار ، به دنبال سنجاب می‌رفتیم و لانه برنده‌ها را انگولک می‌کردیم . بین ما ، یک نظریه رایج بود و اینکه ، برنده‌ها شمارش نمی‌دانند و اشکالی ندارد که یک تخم کش بروی . اما ، از آنجا که حیوانات پستی بودیم ، گاه لانه‌ها را وازگون می‌کردیم وقتی هم که قورباغه‌ها ، جفت‌گیری می‌کردند ، آنها را می‌گرفتیم و با نلمبه دوچرخه آنقدر بادشان می‌کردیم تا بترکند .

اینکارها ، از تمام پسر بچه‌ها سر می‌زند ولی من دلیل آن را نمی‌دانم . در تابستان ، با دوچرخه به "بیرفورد وایر"^۵ می‌رفتیم و آب تنی می‌کردیم ، در تابستان ۱۹۰۶ ، "والی لاوگرو"^۶ که پسر عموی

4. Willy Simoh

6. Wally

5. Bierford Wier

"سید" بود، غرق شد. او در میان علفهای ته آب گیر کرد و وقتی او را بالا کشیدند، صورتش، کاملاً "سیاه شده بود".

اما، ماهی‌گیری یک کار واقعی بود. ما بیشتر وقتها به آبگیر "برور" پیر، می‌رفتیم و ماهی "کارپ" و "مارماهی" می‌گرفتیم. اما وقتی صاحب دوچرخه شدیم، برای ماهی‌گیری به رودخانه "تیمز" رفتیم. در آنجا ماهی زیادی وجود داشت و کشاورزها هم، سر به دنبالمان نمی‌گذاشتند.

احساس من به ماهی‌گیری مسخره است - گرچه هنوز هم این احساس را دارم. با اینکه خودم را یک ماهی‌گیر نمی‌دانم و در طول عمرم هم یک ماهی به طول دوپا نگرفتم و سی سال هم از زمانی که قلاب ماهی‌گیری را در دستهایم گرفتم، می‌گذرد، اما هنوز، وقتی دوران هشت تا شانزده سالگی را مرور می‌کنم، می‌بینم، که تمام این مدت در ماهی‌گیری خلاصه شده است. من، همه چیز را به یاد دارم و گرچه، در حال حاضر، عکسی از آبگیرها ندارم، اما، اگر چشمانم را ببندم، می‌توانم، تمام آنها را مجسم کنم.

در زمان بچگی ما، قلاب ماهی‌گیری گران بود و سه پین پول هفتگی ما هم خرج شیرینی می‌شد. بچه‌های کوچکتر عادت داشتند که با سنجاق کج شده ماهی بگیرند. اما، ما به کمک یک جفت انبردست، یک سوزن را زیر شعله شمع خم می‌کردیم و قلاب خوبی درست می‌کردیم. کشاورزها، از موی یال اسب، که به خوبی زه بود، استفاده می‌کردند. مدتی بعد، یک چوب ماهی‌گیری دوشلینگی، گیرم آمد. خدای من، چه ساعتی را خیره به پنجره "والیس" گذراندم. حتی اسلحه هم به اندازه قلاب ماهی‌گیری، مرا به هیجان نمی‌آورد. بعد، نوبت به طعمه‌هایی می‌رسد که به کار می‌بردیم. ما در مغازه‌مان، همیشه کرم حشره داشتیم. که گرچه خیلی مناسب نبودند،

اما روی هم رفته، بدرد می‌خوردند. کرم مگس خیلی خوب بود و تو، باید آن را از "گراویت" ^۷ پیر، می‌گرفتی. بین "دست سیاه" برای آوردن کرم مگس، قرعه‌کشی می‌شد. چون "گراویت" پیر، از این چیزها، خوشش نمی‌آمد. او یک شیطان پیر و بزرگ با صورتی خشن و صدایی سگ مانند بود، و وقتی پارس می‌کرد (معمولاً "موقع حرف زدن با پسر بچه‌ها این کار را می‌کرد) تمام کاردهای روی پیش‌بند آبی رنگش به صدا درمی‌آمدند. تو، با یک قوطی پراز شیر قند پیش او می‌رفتی و منتظر می‌شدی تا تمام مشتریها را راه بیاندازد. بعد، خیلی مودبانه سؤال می‌کردی:

- به خشید آقای "گراویت"، امروز، کرم مگس دارید؟

و او طبق معمول، غررش کنان می‌گفت:

- چی، کرم مگس؟ آنها در مغازه من؟ سالتاست که این چیزها

را ندیده‌ام. خیال می‌کنی من نوی مغازه‌ام مگس دارم؟

البته، مغازه، پراز مگس بود و او هم با یک نوار چرمی که انتهای آن چسبک بود، خدمت آنها می‌رسید. گاهی، بدون آنکه کرم مگس، گیرتان آمده باشد، از مغازه بیرون می‌آمدید. اما بعضی وقتها، قبل از آنکه خارج شوید، می‌گفت:

- هی، تو، برو تو حیاط به نگاه کن. شاید اگه درست

بگردد، یکی دوتا پیدا بشه.

حیاط "گراویت" پیر، که پراز کرم مگس بود، بوی "میدان جنگ" می‌داد. قصابها، در آن روزها، بیخچال نداشتند و کرم مگس در خاک اره رشد می‌کرد.

کرم زنبور هم خوب بود. گرچه مشکل می‌شد، قبل از پختن،

آنها را سر قلاب زد. وقتی یک لانه زنبور پیدا می‌کنی، باید شب، سراغش بروی و اسانس "تربانتین" توی آن بریزی و درش را با گل به بندی. روز بعد که تمام زنبورها مرده‌اند، می‌توانی لانه آنها را خراب کنی و کرمها را درآوری. البته، یکبار هم اشتباه کردیم. گویا، اسانس تربانتین، کاملاً به داخل سوراخ نفوذ نکرده و با اینکه مساله دیگری پیش آمده بود، چون وقتی لانه، را کردیم، تمام زنبورها، وزوزکنان، بیرون آمدند. البته، نیش زیادی نخوردیم، اما، جای ناسف آنجا بود که کسی دستگاه شمارش "نیش" با خودش نداشت.

ملخ، بهترین طعمه‌ای بود که ما در دسترس داشتیم. آنرا روی قلاب می‌بندی و روی آب می‌اندازی. مگس سبز که شکارش هم مشکل است، بهترین طعمه برای ماهیست. آنرا زنده سر قلاب می‌بندی و آنهم مرتب وول می‌خورد.

خمیرنان، پنیر، شیرینی عسلی و شیرینی ادویه‌دار، هم طعمه خوبی هستند. گندم جوشانده هم بد نیست. کرم سرخ هم، چیز خوبست. کرم خاکی هم، که نوار دارد و بوی هزارپا می‌دهد، طعمه جالبیست. مگس قهوه‌ای را هم که در اطراف آخور گاوها پیدا می‌شود، نباید فراموش کرد.

در روزهای ماه زوئن (وقتی فصل ماهی‌گیری شروع می‌شد) تا اواسط زمستان، مرا بدون یک قوطی کرم نمی‌دید. البته، بگومگوهاش هم با مادر داشتم، که در آخر، او تسلیم می‌شد. کم‌کم ماهی‌گیری از لیست کارهای ممنوع خارج شد و پدر، در کریسمس ۱۹۵۳، یک جوب ماهی‌گیری دوطنینگی به من هدیه داد.

"جو"، تقریباً، پانزده ساله بود که دنبال دخترها افتاد و از آن به بعد هم، کمتر به ماهی‌گیری آمد. از نظر او، ماهی‌گیری بازی

بچه‌گانه بود! اما، من، یک جین آدم را می‌دیدم که مثل خود من، دیوانه ماهی‌گیری بودند. یا مسیح، آن روزهای ماهی‌گیری ا در بعد از ظهرهای داغ که دستور زبان داشتیم، تمام هوش و حواس من، در اطراف برکه نزدیک "بیرفورد وایر" و آبگیر سبزرنگ زیر درختان بیسد، دور می‌زد. بعد از جای، دیوانه‌وار سوار بر دوچرخه، از تپه "چم فورد"^۸ بالا می‌رفتم و قبل از تاریک شدن هوا، خودم را به رودخانه می‌رساندم و ماهی می‌گرفتم. تو، با دیدن، ماهی‌هایی که بالا می‌پریدند و در اطراف قلاب تو می‌چرخیدند دست به دعا برمی‌داشتی و از خدا می‌خواستی که قبل از تاریک شدن هوا، یکی از آنها خودش را به قلاب تو بچسباند. در این موقع بود که می‌گفتی "فقط پنج دقیقه دیگه" و بعد، "پنج دقیقه دیگر" تا اینکه، مجبور می‌شدی پیاده به خانه برگردی. چون، "تاوولر"^۹ من فروش، که در اطراف می‌پلکید، ترا، به خاطر سوار شدن بر دوچرخه‌ای که چراغ نداشت، به باد ناسزا می‌گرفت.

در تعطیلات تابستان، روزها را با تخم مرغ آب‌پز، نان و کره و یک بطر لیموناد و ماهی‌گیری و شنا، سر می‌کردیم، و شبها، با دستهای کثیف و معده‌های خالی برمی‌گشتیم و ماهی‌هایی را که در دستمال پیچیده بودیم، با نان بیات می‌خوردیم. مادر، ماهی‌هایی را که می‌آوردم، برایم نمی‌پخت، او قبول نمی‌کرد که به جز ماهی قزل‌آلا، ماهی خوراکی دیگری هم در رودخانه پیدا شود.

بهترین ماهی‌هایی را که به یاد دارم، همانهایی هستند که هرگز به قلاب من نیفتادند. مخصوصاً، آن ماهی بزرگی که تو، غروب یکشنبه، موقع قدم زدن در کنار کانال می‌دید و قلاب هم نداشتی.

در، بکشنده‌ها، از ماهی‌گیری خبری نبود و تو، به قول معروف "باید به هواخوری" می‌رفتی.

البته، چیزهای دیگری هم اتفاق افتادند. من در طول یک سال سه‌هفتج رشد کردم. شلوار بلندتر پوشیدم. چند جایزه در مدرسه گرفتم. داستانهایی غیراخلاقی گفتم و دیوانه‌موش‌های سفید و مثبت‌کاری و نمبرپستی شدم. اما، فقط، ماهی‌گیری، به یادم مانده است. روزهای تابستان، چمن‌زارهای پرآب، تپه‌های سبز رنگ دور دست، درختان بید، آبگیرهای عمیق و ماهی‌هایی که دل‌آب را می‌شکافتند و مرغان پشه‌خواری که بالای سرمان پرواز می‌کردند، جلوه‌ای داشتند.

اما نه، اشتباه نکنید. نمی‌خواهم در این باره حرفی بزنم و به فولی به ادبیات کودکان متوسل شوم. می‌دانم که تمام اینها، چرند است. "پورتنسو"^{۱۰} بر، (یکی از دوستانم که بعداً درباره او صحبت می‌کنم) که یکی از بزرگان ادبیات کودکان است، گاهی اوقات از این لاطائلات برایم می‌بافد. البته، لازم به گفتن نیست که او "بچه" ندارد، راستش، بچه‌ها، "شاعرانه" نیستند، آنها، حیواناتی کوچک و وحشی‌اند. ولی، هیچ حیوانی، در دنیا وجود ندارد که یک چهارم، خودخواهی اینان را داشته باشد.

یک پسر بچه، به چمن‌زار و بیسه‌زار، توجیهی ندارد. ماطر طبیعی برای او جالب نیستند و برای گلها هم بشیزی ارزش، قائل نیست، مگر آنکه، به طریقی به‌کارش آیند. مثلاً، قابل خوردن باشند.

من، پسر بچه تقریباً "زشت‌روئی" بودم که موهام را همیشه کوتاه

10. Porteous

نگاه می‌داشتم. اما، دوران بچگی را به‌خوشی سرکردم و برخلاف بسیاری از مردم، دلم نمی‌خواهد دوباره، به نوجوانی و جوانی‌ام برگردم.

من از اینکه، دوباره بازی "کریکت" را نبینم، متأسف نمی‌شوم و برای پنجاه کیلو شیرینی هم، سه پانس ارزش قائل نیستم. اما، هنوز، احساس خاصی به ماهی‌گیری دارم. شاید، به نظر تو، احماقانه باشد. اما، حالا هم که، چاق و چهل‌وپنج ساله هستم و دو تا بچه و یک خانه دارم، باز روحم برای ماهی‌گیری، پرواز می‌کند.

چرا؟ چون، نسبت به دوران کودکم "حساسیت" دارم - نه فقط به کودکم، بلکه به تمدنی که در آن رشد کردم. و ماهی‌گیری، خصوصیت عمده آن تمدن است. وقتی به ماهی‌گیری فکر می‌کنی، به چیزی می‌اندیشی که به دنیای امروز تعلق ندارد. اینکه، تمام روز زیر یک درخت بید در کنار یک آبیگر بنشینی، به دوران، قبل از جنگ، رادیو، هواپیما و "هیتلر" برمی‌گردد.

حتی در اسامی ماهی‌های انگلستان هم نوعی آرامش به چشم می‌خورد، گول‌ماهی، ربش‌ماهی، سیم‌ماهی و طعمه‌ماهی، آنهایی که اینان را داشتند، از مسلسل چیزی نشنیده بودند، در وحشت به سر نمی‌بردند و با خوردن آسیرین، وقتشان را تلف نمی‌کردند و به سینما هم نمی‌رفتند!

یعنی، کسی هست که این روزها را به ماهی‌گیری برود؟ دیگر حتی در صدها مایل آنطرف‌تر از لندن هم، ماهی پیدا نمی‌شود. البته، چند باشگاه ماهی‌گیری اعضایشان را به کنار کانال‌ها می‌برند و میلمونرها در آبهای اختصاصی، هتل‌های "اسکاچ"^{۱۱} ماهی

11. Scotch

می‌گیرند. اما دیگر چه کسی پیدا می‌شود که در نه‌رها و خندق‌ها و آب‌شخور گاوها، ماهی‌گیری کند؟ کجا هستند انگلیسی‌های خشن؟ در زمان طفولیت من، آبگیرها و نه‌رها، بر از ماهی بودند اما، حالا، آبگیرها خشک شده‌اند و اگر نه‌رها، با مواد شیمیائی کارخانه‌ها آلوده نشده باشند، بر از قوطی‌های زنگ‌زده و لاستیک‌پاره دوچرخه‌اند.

۵

ماهی‌گیری! در اینجا، یک با دو اعتراف دارم. اول اینکه، وقتی به گذشته‌ام برمی‌گردم، می‌بینم، هیچ‌کار، به اندازه ماهی‌گیری، به من آرامش نداده است، و هیچ چیز حتی "زن‌ها" هم با آن قابل مقایسه نبوده‌اند. البته نمی‌خواهم، وانمود کنم که به زن‌ها، بی‌توجه‌ام. هرچه باشد، سالیان سال، دنیا‌شان بوده‌ام و اگر حالا هم شانس روی آورد، همین کار را می‌کنم. اما، اگر تو بین یک زن (حالا اسمش هرچه که می‌خواهد باشد)، و یک ماهی کارب ده‌پاوندی، شانس انتخاب به من بدهی، روی دومی دست می‌گذارم.

اعتراف بعدی اینکه، از شانزده سالگی به این طرف، دیگر، ماهی نگرفتم!

چرا؟ خوب دیگر، بیش نیامده است. ما، در زندگی - منظورم زندگی بشری نیست، بلکه روی سخنم با این دوره بخصوص و این

ملکت ویژه است^۱ - کارهایی را که می‌خواهیم بکنیم، انجام نمی‌دهیم. البته، علت آن، مشغله و گرفتاری نیست. چون، حتی یک کشاورز و یا یک خیاط بیهودی هم، همیشه کار نمی‌کند. علت اصلی، وجود "شیطانی" در درون ماست، که ما را به طرف حماقت جاودان، می‌کشاند.

همیشه، برای همه‌کار، جز کارهای درست و حسابی وقت داریم. به آنچه که واقعا "علاقه داری، فکر کن. بعد، بین، چند ساعت به آن پرداخته‌ای. و بعد حساب کن، چه مدت را صرف اصلاح، اتوبوس سواری و خواندن روزنامه کرده‌ای.

من، در شانزده سالگی، دیگر به ماهی‌گیری نرفتم. چون، فرصتش را نداشتم. کار می‌کردم، دنیا‌ل دخترها می‌افشادم، بوتین‌های تکمه‌دار و لباس بقره‌بلند می‌پوشیدم (برای پوشیدن بقره‌های سال ۱۹۵۹، به گردنی مثل زرافه، احتیاج داشتی). با آموزش مکاتبه‌ای، بازاریابی و حسابداری می‌خواندم و "رشد فکری" می‌کردم. ماهیهای بزرگ هم، در استخر پشت قصر "بین فیلد" بالا و پائین می‌پریدند و "من" برای همه‌کار، جز ماهی‌گیری، وقت‌گیری داشتم. فقط، در زمان جنگ، یکبار دیگر، فرصت ماهی‌گیری نصیب شد.

ماجرا، در پائیز، ۱۹۱۶ و قبل از مجروح شدنم اتفاق افتاد. ما از سنگرها بیرون آمدیم خودمان را به دهکده‌ای در پشت خط جبهه رساندیم.

گرچه ماه، سپتامبر بود، اما سرتا پایمان گل‌آلود شده بود. طبق معمول نمی‌دانستم چه مدت آنجا می‌مانیم و یا اینکه، به کجا می‌رویم. خوشبختانه، چون "گلنل" مریض احوال شده بود، ما هم

۱- منظور انگلستان است.

قدم رو نرفتیم .
روز اول را ، در میان گاه و بوشال طویله‌ها ، گذراندیم . بعد از ظهر هم ، چند نفر ، جلو خانه ، دوبدکاره صف بستند . گرچه دستور داشتیم که از دهکده خارج نشویم ، اما ، صبح روز بعد ، دزدکی از اطراف دیدن کردیم . یک صبح دلمرده زمستانی بود و کثافت جنگ هم ، همه جا به چشم می خورد . کثافتی که از لاشه‌ها هم متعفن تر بود .

شاخه‌های شکسته درختان ، قوطی‌های خالی ، پشگل چهارپایان ، گل‌ولای ، سیم خاردارهای زنگ زده ، و درختان بید ، همه جا را پر کرده بودند .

تو ، می دانی ، وقتی یک سرباز ، از جبهه بیرون می رود ، چه احساسی دارد؟! احساس یوجی سرپایش را می گیرد ، و درونش را تهی می بیند و به همه چیز بی تفاوت می شود . این ، به خاطر ترس و خستگی است . امروز ، فردا و یا روزی دیگر ، بعد از برگشتن به جبهه ، با یک گلوله ، به گوشت پخته تبدیل می شود . اما ، " این " ، به بدی ، خستگی از جنگی بی سرانجام نیست .

همانطور که سرگردان در اطراف پرسه می زدم ، به یکی از افراد اردوگاه برخوردم . اسم اصلی او را نمی دانستم ، اما " نابی " آ صدایش می کردند . او پوستی ، تیره رنگ داشت و قیافه اش مثل کولیها بود و حتی در اونیفورم ، هم مثل ، آدمهایی بود که یک جفت خرگوش دزیده باشند . شغل او سبزی فروشی بود و یک " لندنی " واقعی بود . از آن ، لندنی‌هایی که دله دزدی می کنند ، پرنده می گیرند ، میوه می دزدند و دزدکی به شکار می روند . به محض اینکه مرا دید ،

2. Nobby

با سر اشاره‌ای کرد و با لحن معنی داری گفت :

— توئی ، جورج .

آن روزها چاق نبودم و همه مرا جورج صدا می کردند . بعد ادامه داد :

— اون درختهای تبریزی رو می بینی ؟

— آره .

— خوب ، به آنگیر اونطرفش هست که پر از ماهیه .

— ماهی !

— جون تو — همشون قزل آلان . ماهیهای خوبی هم هستن .

خودت برو ببین .

با اینکه خسته بودم ، ولی به راه افتادم . حق با " نابی " بود .

آنطرف درختهای تبریزی ، یک آنگیر پر از ماهی وجود داشت . شاید نتوانی تصور کنی که با دیدن آنها ، چه حالی به من دست داد .

گوئی ، زندگی دوباره به من بخشیدند . هر دو نفر ما ، در یک فکر

بودیم — چطور می شود چوب و نخ گیر آورد .

گفتم — یا مسیح ! به چیزهایی داریم .

— خوبه ، پس بریم و چوب گیر بیاریم .

— تو مواظب باش ، به وقت گروهیان بوئی نیره . والا کارمون زاره .

— نف به گروهیان !

تو نمی دانی ، چقدر برای ماهی گیری اشتیاق داشتیم . اگر در

جبهه جنگ باشی ، می دانی که چطور ، عصبانیت و خستگی تو را

و اداری می کند که سرت را با چیزی گرم کنی . این خودش نوعی " قرار "

از فضای جنگ است . نشستن زیر درخت تبریزی و ماهی گرفتن ،

آبیم ، دور از اردوگاه ، سروصدا ، اونیفورم ، افسرها و احترام

نظامی و صدای سرگروهیان ، چه لذتی دارد .

ماهی‌گیری، عکس جنگ است. اما، بدشانسی اینجا بود که نمی‌دانستیم چه مدت درده ماندگار هستیم. شاید یک هفته می‌ماندیم و با اینکه، دو ساعت دیگر می‌رفتیم.

جوب ماهی‌گیری هم نداشتیم. حتی، از سوزن و نخ هم خبری نبود. و اینها، درحالی بود که، آبگیر از ماهی موج می‌زد. قدم اول، گیر آوردن یک جوب بود. جوب بید هم خوب بود، اما در آنجا، بیدی وجود نداشت.

"نابی" شاخه‌ای از درخت تبریزی کند، که گرچه، چیز خوبی نبود، اما، بهر حال بهتر از هیچ بود. بعد، با چاقو از آن یک جوب ماهی‌گیری درست کرد. آنرا لای ملافه پنهان کردیم و بواشکی بسته برگشتیم.

خوب، برای درست کردن قلاب، به سوزن احتیاج داشتیم. "نابی" یک سوزن داشت، اما، نازک بود. جرات هم نمی‌کردیم. موضوع را با کس دیگری در میان بگذاریم، چون می‌ترسیدیم، گروه‌های خبردار شود.

یکمرتبه به یاد، "بدکاره" های آخر ده افتادیم. آنها، حتماً سوزن داشتند. وقتی به آنجا رسیدیم، "در" بسته بود و "بدکاره" ها در خواب بودند. نزدیک بسته دقیقه در زدیم و فریاد کشیدیم. بالاخره یک زن جاق و زشت، یائس آمد و به فراتسه چیزهایی گفت. "نابی" به انگلیسی گفت:

— سوزن، سوزن، سوزن دارین؟

البته، زن، چیزی از حرفهای او نفهمید، "نابی" دومرتبه گفت:

— سوزن می‌خوایم، سوزن خیاطی. مت این.

بعد، ادای دوختن را درآورد. اما، زن که چیزی دستگیرش نشده بود، ما را به داخل خانه برد. بالاخره به او فهماندیم که چه

می‌خواهیم و یک سوزن از او گرفتیم. اما، وقت غذا بود. بعد از خوردن غذا، گروه‌هایمان، چرخشی در اطراف زد و ما هم به دنبال محلی برای استراحت گشتیم.

وقتی گروه‌هایمان رفت، یک شمع روشن کردیم و سوزن را آنقدر حرارت دادیم تا سرخ شد و توانستیم آن را خم کنیم و یک قلاب بسازیم. اما، از آنجا که چیزی جز، چاقوی سرپازی نداشتیم، انگشترهایمان، بدجوری سوخت. بعد، به دنبال نخ گشتیم. یکی از افراد اردوگاه، یک قرقره داشت. ما هم آن را با یک پاکت سیگار، مبادله کردیم. نخ، نازک بود، اما "نابی" آن را سه قسمت کرد و به هم تاباند. مشهم که به دنبال جوب بسته می‌گشتیم، به نوطی کبریت رضایت دادیم. اما غروب شده بود و هوا روزه تاریکی می‌رفت. خوب، "زه" هم می‌خواستیم. به یاد خدمتکار بیمارستان افتادیم. قدر مسلم نخ جراحی در کوله‌پشتی‌اش داشت. به او هم یک پاکت سیگار دادیم و نخ را گرفتیم. خیلی خشک بود. "نابی" آن را قطعه، قطعه کرد و در آب خیساند تا نرم شد و بعد، آنها را هم به هم تاباند. خوب، حالا همه چیز داشتیم. قلاب، نخ، زه و جوب. کرم هم که همه جا پیدا می‌شد. آبگیر بر از ماهی هم در انتظار ما بود. آنقدر خسته بودیم که با یوتین خوابیدیم.

"فردا، اگر فردا بیاید. اگر جنگ برای یک روز ما را فراموش کند!

تصمیم داشتیم، به محض، حاضر و غایب، قلاب را برداریم و تمام روز مشغول شویم. حتی اگر در بازگشت محاکمه صحرائی برایمان ترتیب دهند، دلم می‌خواهد، بقیه‌اش را حدس بزنی. مراسم حاضر و غایب، گفته شد که بیست دقیقه، قدم رو می‌رویم. ما، نه مایل راه رفتیم، و بعد، سوار کامیونها شدیم و به

قسمت دیگر خط جبهه رفتم. منم، دیگر نه آن آبیگر را دیدم و نه چیزی از آن شنیدم. امیدوارم با کار خردل مسمومش کرده باشند، از آن زمان به بعد هم، دیگر فرصت ماهی گیری، به دست نیاوردم. بعد از جنگ، به دنبال کار بودم و سخت هم درگیر آن شدم. من، در آن دفتر بیمه، یک جوان سرزنده بودم. از همان، بازار یابهای جوان و مصمم که فرداشی روشن دارند و کالج "کلارک"^۳ درباره آنها، تبلیغ می کند، برخی از مردم، به ماهی گیری کاری ندارند، درست مثل دلالتها، کبه چیدن گل پامال، بی علاقه اند. من در تعطیلات تابستان به مسافرت می روم. البته، انتخاب محل به جیم بستگی دارد. اگرچه، با زنی مثل "هیلدا" نمی شود پیش بینی کرد که در آخر کار، چقدر از کف تورفته است. چند سال قبل در "برنموت"^۴ بودیم. غروب قشنگی بود و ما هم روی اسکله، مردم را می دیدیم، با فلاپهایی که در انتهایشان یک زنگ کوچک بسته شده بود، ماهی می گرفتند. این نوع ماهی گیری مسخره است و چیزی گیر آدم نمی آید. بچه ها حوصله شان سر رفته بود و می خواستند به ساحل برگردند و هیلدا، هم از دیدن کرمی که به یک قلاب وصل بود، احساس چنندش کرد بگرفته یکی از زنگها به صدا درآمد و همه دست از کار کشیدند و متوجه آن شدند. یک ماهی بزرگ خودش را به قلاب وصل کرده بود. ماهی گیر، آن را به روی اسکله انداخت و چیزی درون مرا چنگ مالی کرد. موقع برگشت برای امتحان "هیلدا" گفتم:

3. Clark

4. Bermouth

- به سرم زده تا وقتی اینجا هستیم، ماهی گیری کنم.
- چی؟ تو بری ماهی گیری؟ تو حتی اینکارو بلد هم نیستی، بلدی؟
- اوه، من قبلا "یک ماهی گیر برجسته بودم."
"هیلدا"، مثل همیشه در مقابل من جبهه گرفت. اما، من در این فکر بودم که اگر به ماهی گیری بروم، او دیگر، پیش من نخواهد بود تا ببیند، چطور این چیزهای لرج را سرفلاب می زنم. بگرفته رو به من کرد و قیمت وسائلی را که احتیاج داشتم، پرسید. گفتم که روی هم رفته، یک پوند می شود، اما، قیمت چوب ماهی گیری، ده شلینگ است. "هیلدا" جوش آورد. تو "هیلدا" را وقتی درباره حرام شدن "ده شلینگ" صحبت می کنی، ندیده ای. سرم داد زد:
- اینهمه پولرو می خواهی خرج یک همچین کاری بکنی! مرتیکه سنگ! چطور جرأت می کنی برای این چوب مضحک "ده شلینگ" بگیرند. این زشت است. تو هم با این سن و سال می خواهی بروی ماهی گیری کنی! یک آدم گنده مثل تو می خواهد ماهی گیری کند! "لورنا"، خودش را به من رساند و با همان لحن مسخره اش گفت:
- تو به بچه هستی بابا؟
و بعد "بیلی" کوچولو که هنوز درست زبان باز نکرده است، گفت:
- بابا، تو چولوئه.
و هر دو شروع به رقصیدن کردند، "بابا، تو چولوئه، بابا، تو چولوئه." حرامزاده های کوچولوی غیرطبیعی.

و در کنار ماهی‌گیری، به "مطالعه" می‌رسیم. البته، در این که گفته‌ام، ماهی‌گیری تنها کار مورد علاقه من بوده است، کمی مبالغه شده است. بله، ماهی‌گیری در جای اول بود، اما، مطالعه هم در جای دوم قرار داشت. "ده" و "یا" یازده ساله "بودم که شروع به مطالعه کردم، مطالعه در آن سن و سال، به کشف دنیا می‌ماند. من، هنوز هم به مطالعه علاقه دارم و عضو کتابخانه شده‌ام و کشته‌مرده کتابهایی مثل "بیرینگال" و "همسفر خوب" و... هستم.

من عاشق اینها هستم. حتی برای یک سال و یا بیشتر هم، عضو کلوب کتاب بوده‌ام. در ۱۹۱۸، وقتی بیست و پنج سال داشتم، کتابهایی می‌خواندم که کاملاً "مغایر عقاید" بود.

اول، با هفته‌نامه‌های نوجوانان شروع کردم - روزنامه‌های کوچک کم‌ورق که عکس‌سهرنگ روی جلد داشتند - بعد، سراغ کتاب آمدم و "سزلوک هولمز"، "دزد دریایی آهنی" و "دراکولا" خواندم. اما اگر پدر و مادرم، کمی سواد داشتند، کتابهای بهتری مثل آثار "دیکنس"^۱ گیرم می‌آمد. عمسو^۲ ازکیل سعی کرد مرا به آثار "راسین" و "کارایل"^۳ آشنا کند.

در خانه ما، کتاب پیدا نمی‌شد و پدر، در طول عمرش، کتابی جز کتاب مقدس نخوانده بود. اما من، هرچه را که خواستم، خواندم.

۱- منظور چارلز دیکنس، نویسنده مشهور انگلیسی است.

۲- از ادبای اروپا هستند.

و بیشتر از آنچه که در مدرسه یاد می‌گرفتم، آموختم. در زمان بچگی من، داستانهای وحشتناک یک پنی قیمت داشتند، اما، برای نوجوانان، هفته‌نامه‌های بخصوصی چاپ می‌شد. یک دایره‌العمارف هم بود - اسمش را به یاد ندارم - که به نظر نمی‌رسید، ارزش خریدن داشته باشد. اگر، امروز طول رود می‌سی سی پی^۱ و یا فرق بین اختاپوس و ماهی را می‌دانم، فقط به خاطر مطالعه، دوران نوجوانیست.

"جو"، هرگز چیزی نمی‌خواند. او جزو بچه‌هایی بود که می‌توانستند، سالها به مدرسه بروند و در آخر هم نتوانند، ده خط پشت سرهم بخوانند. او از چیزهای چایی، حالش به هم می‌خورد. یک روز هم، یکی از کتاب‌هايم را برداشت که نگاهی به آن بیاندازد، اما، مثل اسبی که بوی یونجه خشک به مشامش خورده باشد، آن را به گوشه‌ای پرت کرد.

او سعی داشت، مرا هم از خواندن بازدارد. اما، پدر و مادرم که می‌گفتند، من بچه زرنگی هستم، مانع می‌شدند. آنها، از اینکه، من کتاب می‌خوانم، به خود می‌بالیدند. اما، از چیزهایی که می‌خواندم، دلخور بودند و فکر می‌کردند که من چیزهایی باید بخوانم که فکرم را باز کند. اما، از آنجا که با کتاب آشنایی نداشتند، نمی‌دانستند، کدامشان به درد خور است.

در زمستان ۱۹۰۵، من هر هفته، یک پنی خرج مجله می‌کردم و داستان دنباله‌دار "دونوان بی‌باک" را می‌خواندم. "دونوان"^۲ کاشفی بود که یک میلیونر آمریکایی او را استخدام کرده بود تا چیزهای کمیاب را از سراسر جهان، برایش، جمع‌آوری کند. این چیزها، الماسی از آفریقا، عاج فیل‌های ماموت در جنگل‌های بخرزده

سیری ، و با گنج های مدفون "اینکا" ها در پرو بود .
 "دونوان" هفته ای یک مسافرت می کرد و همیشه هم دست پر
 برمی گشت .
 اطاق زیر شیروانی ، دنج ترین جای خانه برای مطالعه بود . و
 من هنوز احساس می کنم که در یک روز زمستان ، به روی شکم دراز
 کشیده ام و مجله می خوانم . من دوازده سال دارم و "دونوان بی باک"
 هستم که دو هزار مایل آنطرف تر از "آمازون" ، چادر زده ام و ریشه های
 "ارکید" جادویی که هر صد سال یکبار شکوفه می کند ، پیش من
 است . در جنگل ، بومی ها ، همانها که دندانشان را قرمز می کنند ،
 "طبل" جنگ می نوازند . اطاق زیر شیروانی ، پر از گونی گندم و نار
 عنکبوت است . و یک موش از روی گونی ها با چشمان مهربه مانند اش ،
 به من خیره شده است . بوی گچ و خاک را حس می کنم . من در آنسوی
 "آمازون" هستم . چه جای پر برکتی . واقعا "پر برکت" .

۷

من ، مختصری درباره دنیای قبل از جنگ برایتان گفتم . دنیایی
 که با دیدن نام "ژوگ شاه" در من زنده شد . تو یا دنیای قبل از
 جنگ را به یاد داری و با چیزی از آن در خاطرت ، نمانده است .
 به هر حال ، نیازی به توصیف بیشتر هم نمی بینم .
 قبلا ، "در ساره آنچه نا شانزده سالگی ام اتفاق افتاد ، برایت
 گفتم . نا آن زمان ، همه چیز برای من و خانواده ام خوب پیش می رفت
 ۳ قوم با فرهنگ "اینکا" که تمدن آنها یکی از درخشان ترین
 تمدنهای روزگار خود بود .

اما کمی به شانزده سالگی ام مانده بود که دریافتم ، آنچه مردم به
 آن ، "زندگی واقعی" می گویند ، چندان دلچسب نیست .
 یکروز ، پدر را سر میز چای ، نگران و آشفته دیدم . مدتی
 بود ، که او ، غذایش را هم با "آشفتگی" می خورد . همین که
 خواستم از سر میز بلند شوم ، صدایم کرد :
 - یک دقیقه صبر کن ، پسرم . می خواهم چیزی به تو بگویم . کمی
 دیگر بنشین . خانم ، تو دیشب حرفهای مرا شنیدی .
 مادر ، در پشت قوری بزرگ چای ، دستها را روی دامن گذاشته
 بود و ساکت نگاه می کرد . پدر ، خیلی جدی ادامه داد :
 - پسرم ، می خواهم چیزی به تو بگویم . درباره آن خیلی فکر
 کرده ام . وقتش رسیده است که مدرسه را رها کنی . تو باید دنبال
 کار بروی و درآمدت را به مادر بدهی . من به آقای "ویکسی" نوشتم
 که تو دیگر به مدرسه نمی روی .
 البته ، این از قبل قابل پیش بینی بود . منظورم ، نامه نوشتن
 پدر به آقای "ویکسی" ، قبل از حرف زدن با من بود . در آن روزها ،
 پدر و مادرها همه چیز را به بچه هایشان تحمیل می کردند .
 مدتها بود که پدر ، اوقات خوشی نداشت و با مشکلات بسیاری
 دست به گریبان بود . که در نتیجه من و "جو" سر "کار" رفتیم .
 در آن وقت ، نمی دانستم که کاسی خوب است یا اینکه جنگی
 به دل نمی زند ، و حتی شم آن را هم نداشتم تا بفهمم چرا آدمها
 به دردرس می افتند ؟
 حقیقت آن بود که برای پدر ، رقیب پیدا شده بود . "سارازین" ها^۱
 که بذر فروش برمایه ای بودند و همه جا هم تبعه داشتند ، مغازه ای

در بازار "بین فیلد" اجاره کردید و درو بهیگر آن را به رنگ سبز درآوردند و تبلیغات زیادی هم، درباره نخود قرنگی شیرین، به راه انداختند.

این مغازه، از صد باردی جلب توجه می کرد. "سارازین" ها تخم کل و تاسیات مرغداری هم می فروختند و خلاصه، خودشان را به عنوان تهیه کننده مایحتاج زندگی، شاسانده بودند. آنها دان مرغ مخلوط را در پاکتهای فشنگ می ریختند و بیسکویت سگ، دارو، بودرهای شستشو، تله موش، فلاشه سگ، ماشین جوجه کشی، تخم مرغ بهداشتی، قفس برنده، لامپ، حشره کش و جوجه یک روزه هم به فروش می رساندند.

پدر، با مغازه کهنه و گرد و غبار گرفته اش، نه می توانست با چنین چیزی به رقابت برخیزد و نه، در فکر این کار بود. او حتی به تغییر شغل هم فکر نمی کرد.

بازرگانها و کشاورزها، اوائل از معامله با "سارازین" ها، سر باز می زدند. اما، شش ماه بعد، در خانه همسایه خود، که کالکس و سورتقه و اسب داشت، جمع شدند. این برای پدر، به معنی ازدست دادن معاملات غله بود. من در آن وقت این چیزها را نمی فهمیدم و در قبال آن، رفتاری کاملاً "بجگانه" داشتم.

من، هیچوقت به کاسبی علاقه نداشتم و از کار کردن در مغازه، طفره رفته ام. حتی، یکبار هم که پدر از من خواست، برایش یادوئی کنم و کمک حساب او باشم - مثلاً "گندم"ها را به انسان زیر شیروانی ببرم - به نحوی از انجام کار، نابه خالی کردم، گرچه، این طبیعی است که شغل پدر برای فرزند، کسالت آور باشد.

تا آن زمان، جوب ماهی گیری، دوجرخه و لیموناد خنک، پیش از هر چیز دیگر در آن دنیای در حال توسعه، برای من جالب بود.

پدر با "کریمت" ^۲ خوارو بار فروش، که آدم زرنگی بود و به من هم احتیاج داشت، صحبت کرد. راستش، او می خواست خودش را از سر یادوئی مثل من، خلاص کند. "جو" هم در خانه به مادر کمک می کرد. تا اینکه بالاخره کاری درست و حسابی یافت.

او، از مدتها قبل مدرسه را رها کرده و به ولگردی روی آورده بود. پدر، گاهی اوقات می گفت که می خواهد او را به آجوسازی بفرستد و با اینکه، کاری بی درد سر برایش دست و پا کند. اما، چون، "جو" جدول ضرب نمی دانست، و در هفده سالگی دست خط حرجنگ تورباغهای داشت، این کار عطلی نشد.

فکر کردند که شاید در مغازه دوجرخه سازی، پایند شود. او می توانست کار کند. اما، فقط ولگردی می کرد، سیگار می کشید، و دعوا راه می انداخت، مشروب می خورد (این یکی را تازه شروع کرده بود)، دنبال دخترها می افتاد و پدر را تیغ می زد. پدر هم، در عذاب بود. هنوز می توانم او را با سروصورت آردی، سوی کم پشت خاکستری و عینک مجسم کنم. او، نمی فهمید که چه بر سرش می رود. چند سالی بود که چیز زیادی گیرش نیامده بود. او، هر سال حدود ده پوند سود داشت، اما حالا، همه چیز بر باد رفته بود. او کاسبی را از پدر به ارت برده بود و کاسب شرافتمندی بود، که سخت کار می کرد و سر کسی هم گلاسه نمی گذاشت. اما، با تمام این ها، سودش روز به روز کمتر می شد.

بارها، موقع پاک کردن دندانهایش می گفت که اوضاع خیلی بد است و کاسبی رونقی ندارد و معلوم نیست که بر سر مردم چه می رود.

مادر، هم کمی نگران بود و می دانست که باید بیشتر از اینها، نگران باشد. وقتی پدر صحبت می کرد، مادر به او خیره می شد و لبهایش را تنکان می داد. او در این فکر بود که برای فردا، گوشت گوساله و هویج درست کند یا، اینکه گوشت گوسفند بپزد.

پدر، سال خیلی بدی را پشت سر می گذاشت و نمی توانست پیش بینی کند که زهر پای "سارازین" ها، له می شود و از بین می رود. آخر چطور می توانست؟ او این چیزها را در جوانی ندیده بود و تنها چیزی که می دانست، این بود که روزگار به او پشت کرده است و کاسی، کم کم رو به کساد می رود. او مرتب این را تکرار می کرد. من، در آن دشواری، کمک بزرگی برای پدر بودم و به یک آن ثابت کردم که مرد شده و رشد کرده ام. اما، از ترک مدرسه هم ناراحت بودم. فکر مشتاق و جوان من، که به دنبال یاد گرفتن بود، در برابر شغل بی روح تحمیلی، واپس نشست.

راستش، از اینکه، سر "کار" می رفتم، راضی و هیجان زده هم بودم. مخصوصاً وقتی که فهمیدم "گریت" به من مزد واقعی می دهد. مزد من در هفته، دوازده شلینگ بود، که چهار شلینگ را برای خودم نگه می داشتم. غیر از من، چند نفر دیگر هم مجبور به ترک مدرسه شدند. بچه های که گفته می شد، به دانشگاه می رود، مهندس و بازرگان می شود. ظرف دو روز، از مدرسه، غیبش زد و کمی بعد، سوار بر دوچرخه، خواروبار تحویل می داد.

پنج دقیقه بعد از اینکه، پدر به من گفت که باید مدرسه را رها کنم، گنج شدم و نمی دانستم که سر "کار" چه لباسی باید بپوشم. فوراً، یک لباس "بلوغ" یا کسی که مد آن روز بود، خواستم. پدر و مادرها، در آن روزها، سعی می کردند، بچه هایشان را از پوشیدن لباس "بلوغ" بازدارند و همیشه، قبل از آنکه، پیری اولین، لباس

بقه بلندش را بیوشد و یا دختری موهایش را کسار بزند، دعوا و مراضه پیش می آمد.

بنابراین، حرفها، از مشکلات شغلی پدر منحرف شد و به یک حروبحت آزاردهنده رسید. پدر هم عصائی شد و گفت: "تو نمی توانی آن را بپوشی. فکرهايت را بکن. نمی توانی." و بالاخره هم، صاحب آن کت، مد روز نشدم. اما، بایک لباس آماده و یک بقه پهن، درست مثل آدم بزرگها شدم و بدبختی ام از همانجا شروع شد.

"جو" خودخواه بود. او فقط، ولگردی کرد، سروصدا درآورد و کوچکترین کمکی هم به پدر نکرد.

من برای شش سال در مغازه "گریت" کار کردم. او مرد خوبی بود که به عمو "ازکیل" شهاهت داشت و مثل او هم یک "لیبرال" درست و حسابی بود. در شهر، از احترام زیادی برخوردار بود و دشمن سرسخت اتحادیه تجاری به شمار می رفت. او به کلیسا معتقد بود. خانواده منم به کلیسا ارادت داشت اما، عمو "ازکیل" یک کافر بود. "گریت" عضویت شورای شهر را داشت و عضو رسمی حزب لیبرال بود. ریش سفیدی هم صورتش را می پوشاند و با لحن مخصوصی درباره، "آزادی وجدان" حرف می زد و پشت سرهم دعا می خواند.

— جیمز.

— بله قربان.

— شکرهارو سابیدی؟

— بله قربان.

— قنداق درست کردی؟

— بله قربان.

— پس بیا ، دعا کن .

خدا می داند ، چند بار آن داستان ها را در مغازه شنیدم . ما ، قبل از آنکه کرکره ها را بکشیم ، دعا می خواندیم . "گریمت" آدم زرنگی بود و در تمام معاملات درجه یک "بین فیلد" دست داشت . یک راننده وانت و دخترش (که بیوه بود) و دو نفر دیگر برای او کار می کردند . من ، برای شش ماه ، پادوئی کردم و بعد از آنکه یکی از شاگردهایش برای ادامه تحصیل از پیش او رفت ، برای اولین بار ، پیش بند سفیدم را بستم .

من یاد گرفتم که چطور بسته بندی کنم ، قهوه یکوم ، گوشت خوک بیرم ، کارد تیز کنم ، کف مغازه را جارو بکشم ، تخم مرغها را بدون آنکه آسیبی به آنها برسد ، پاک کنم ، یا چشم یک پاوند پنیر بکشم و کره را باریک ، باریک بیرم . چیزهایی که از خواروبارفروشی به یاد دارم ، به اندازه ماهی گیری نیست . اما ، با این حال خیلی چیزها در خاطرم مانده است . اگر مرا ، جلوی یک دستگاه چرخ گوشت بگذاری بهتر از ماشین تایپ ، با آن کار می کنم . می توانم ، انواع چای چینی را نام ببرم و به تو بگویم که مارگارین از چه چیز ساخته شده است و وزن متوسط تخم مرغ چقدر است و بسته هزارتایی کاغذ ، چه قیمتی دارد .

خوب ، برای مدت پنج سال ، یک جوان ، با صورتی گرد و صورتی و موهایش که به دقت روغن مالی شده بود و با پیش بندی سفید ، پشت پیشخوان می ایستاد و بسته های قهوه را می پیچید و با مشتریها ، مزاح می کرد و مرتب می گفت "بله ، مادام ، حتماً مادام ، دیگه چی مادام ؟"

به جز روزهای یکشنبه و سه شنبه ، هر روز بازده ساعت کار می کردیم و هفته کریسمس هم یک بختک بود . فکر نکنید که من

جاه طلب نبودم . برای من روشن بود ، که همیشه یک شاگرد خواروبارفروش ، باقی نمی مانم .

من در مغازه "گریمت" درس تجارت یاد می گرفتم . دنیا هم آنقدر بزرگ نبود که برای همه جا داشت . هرکس هم می توانست وارد تجارت شود و همیشه هم دکانی برای شروع کاسبی وجود داشت . زمان گذشت ، ۱۹۰۹ ، ۱۹۱۰ ، ۱۹۱۱ .

"شاه ادوارد" مرد و روزنامه ها با یک نوار مشکی ، منتشر شدند . دو سینما هم در "والتون" باز شد . ماشین ها ، جاده ها را قرق کردند و اتوبوسها ، به کار افتادند . یک هواپیمای لکتی — که مردی روی صندلی وسط آن نشسته بود — از بالای "لووربین فیلد" عبور کرد و همه مردم از خانه هایشان بیرون آمدند تا برای آن هورا بکشند . مردم می گفتند "چکمه امپراطور آلمان ، برای پایش تنگ شده و" آن "همین روزها می رسد" . البته منظور جنگ بود . دستمزد منم کم کم بالا رفت و تا قبل از جنگ به بیست و هشت شلینگ در هفته رسید ، که ده شلینگ آن را به مادر می دادم . وقتی هم که اوضاع خرابتر شد ، آن را به پانزده شلینگ ، افزایش دادم . حالا هم که خوب فکر می کنم ، می بینم ، آن موقع ، بیشتر از امروز ، احساس ثروتمند بودن ، می کردم .

من ، یک اینچ دیگر بلندتر شدم و پشت لبم ، سبز شد . پوتین های تکمه دار پوشیدم و یقه سه اینچی بستم و روزهای یکشنبه ، با لباس خاکستری تیره به کلیسا رفتم و کلاه لبه دار ، سرم گذاشتم و دستکش سیاه پوشیدم و کاملاً "خودم را آراسته کردم" .

سه شنبه ها ، بعد از کارکردن ، قدم زدن و فکر کردن به لباس و دخترها ، به جاه طلبی هایم برمی گشتم و خودم را یک بازرگان ، بر پایه تصور می کردم . از شانزده تا هجده سالگی ، سعی کردم رشد

فکری کنم و رموز تجارت را فراگیرم . با آکادمی بازرگانی "لینل" مکاتبه کردم و حسابداری و بازرگانی یاد گرفتم . کتاب "هنر بازاریابی" را هم مطالعه کردم . بعد ، ریاضیاتم را تقویت کردم و به تدریس خط مشغول شدم .

گاهی اوقات هم ، داستانهای خیالی می خواندم . اما در هجده سالگی ، به یکباره ، روشنفکر شدم و به عضویت کتابخانه "کانتی" ^۳ درآمدم و شروع به خواندن آثار ، "ماری کرلی" کردم . این ، همزمان با عضویت من ، در "دایره قرائت" ، "سووربین فیلد" بود ، که زمستانها ، هفته ای یکبار به آنجا می رفتیم . قرائت خانه ، زیر نظر یک کشیش اداره می شد . زمان گذشت ، ۱۹۱۵ ، ۱۹۱۱ ، ۱۹۱۲ .

و کاسبی پدر ، خرابتر شد . وقتی هم که "جو" از خانه فرار کرد ، پدر و مادرم ، آرام و فرار خود را از دست دادند . او ، زمانی از خانه فرار کرد ، که مدت زیادی از کار کردن من ، در مغازه "گریمت" نمی گذشت .

"جو" در هجده سالگی ، یک گردن کلفت زشت رو بود . او ، تنومند و چهارشانه بود و سری بزرگ و قیافه ای عبوس داشت . وقتی هم که به میخانه "جورج" نمی رفت ، جلو ، "در" مغازه می ایستاد و به مشتریها ترشروئی می کرد و دخترها را به زمین می انداخت . پدر و مادرم مایوسانه می گفتند ، "نمی دانیم چکار باید با او بکنیم ." "جو" شیطانی بود ، که زیاد می نوشید و بسیار دود می کرد . بالاخره هم ، یک شب از خانه رفت و دیگر خبری از او نشد . او ، تمام پولهای دخل را برداشته بود . البته پول قابل توجهی نبود - چیزی حدود هشت پوند - اما ، برای او که می خواست به آمریکا برود ، کافی به نظر

^۳ از نویسندگان اروپاست .

می رسید . او همیشه می خواست به آمریکا ، برود و به نظر من بالاخره هم خودش را به آنجا رساند .

او ، با این کار ، یک رسوائی در شهر به راه انداخت . گفته می شد که چون "جو" یکی از دخترها را بی آبرو کرده ، دست به فرار زده است . دختری به نام "سالی شیورز" ^۴ که در خیابان ما ، زندگی می کرد ، آسین شده بود . البته ، "جو" با او رابطه ای برقرار کرده بود ، اما دخترک ، با یک دوچرخه مرد دیگر هم سروکار داشت و معلوم نبود که پدر بچه کیست .

پدر و مادرم ، خودشان را راضی کردند که مساله "بچه" باعث فرار "جو" شده و او را که هشت پوند دزدیده بود ، بخشیدند .

آنها نمی توانستند بفهمند ، چون "جو" به ولگردی و دعوا و زن عادت کرده بود ، بیش از این نمی توانست در یک شهر کوچک به زندگی ادامه دهد . ما هم دیگر خبری از او به دست نی آوردیم . شاید سراپا ، غرق کثافت شد و یا جنگ خدمتش رسید و یا ، حوصله نامه نوشتن نداشت .

خوشبختانه ، بچه مرده به دنیا آمد و مشکلی پیش نیامد . پدر و مادرم ، سعی کردند ، موضوع هشت پوند را تا زمان مرگ ، مخفی نگهدارند ، از نظر آنها ، رسوائی این ، به مراتب بیشتر از "سالی شیورز" بود .

مساله "جو" ، پدر را پیر کرد . گرچه رفتن او خالی از منفعت هم نبود ، اما ، کمر پدر را شکست . از آن به بعد ، موها و سیل پدر ، خاکستری تر شد و به نظر می رسید که جسمش کوچک شده باشد . او ، کم کم در مشکلات مالی فرورفت و نسبت به همه چیز ، بی اعتنا شد .

4. Sally Shivers

او کمتر درباره سیاست و روزنامه‌های یکشنبه حرف می‌زد و بیشتر روی بدی کسب و کار، تاکید می‌کرد. مادر هم، چروکیده شده بود. او قبلاً "چاق بود و با موهای زرد رنگ و صورت خندان و پستان‌های بزرگ، آدم را به یاد یک رزمناو می‌انداخت. اما، حالا، کوچکتر، نگران‌تر و بهرتر شده بود و کمتر به آشپزخانه می‌رفت و با نگرانی، افزایش قیمت ذغال سنگ را دنبال می‌کرد. او، به مصرف "مارگارین" روی آورده بود. چیزی که قبلاً "اجازه نمی‌داد ذره‌ای از آن وارد خانه شود.

بعد از رفتن "جو"، پدر دو پادو، استخدام کرد. اما، آنها بچه‌سال بودند و زورشان نمی‌رسید که گونی‌های سنگین را جابجا کنند. من، گاهی اوقات به کمک او می‌رفتم. می‌گویم گاهی اوقات، چون، بیشتر از آن خودخواه بودم که مرتب کمکش کنم. هنوز هم می‌توانم، او را در حالی که در حیاط است و زیر یک گونی سنگین، دولا دولا، راه می‌رود، ببینم. درست مثل آن بود، که یک حلزون، صدفش را با خود، این سوی و آن سوی بکشد.

گونی‌های بزرگ، تا صد و پنجاه پوند، وزن داشتند و به گردن و شانه او، فشار می‌آوردند. و من، صورت نگران او را در زیر بار سنگین، می‌دیدم. در ۱۹۱۱، چند هفته‌ای دست از کار کشید و در بیمارستان بستری شد. و به دنبال این، وضع مالیش، خرابتر شد.

دیدن مغازه‌دار کم‌مایه‌ای که در حال سقوط است، خوشایند نیست، اما، بدتر از آن، تماشای کارگریست که مجانی گونی بر دوش می‌کشد. این، نوعی زوال تدریجی است.

کسی که، برای سالیانی چند، با تو معامله کرده است. به یک آن، به سوی "سارازین" ها می‌رود. و کسی دیگر به "تو" سفارش هفتگی

دان مرغ می‌دهد. پس هنوز می‌توانی به کارت ادامه دهی. هنوز آقای خودت هستی و با سرمایه‌ای که، هر روز، کمتر و کمتر می‌شود، می‌توانی، چند سال دیگر هم دوام بیاوری.

عمو "ازکیل" در ۱۹۱۱، مرد و صد و بیست لیره‌ای که از او باقی ماند، خیلی به درد پدر خورد. در ۱۹۱۳، پدر، بیمه عمر خود را گرو گذاشت. من قبلاً، درباره بیمه عمر او چیزی نشنیده بودم و حتی نمی‌دانستم که معنای آن چیست. چون، هرگز نفهمیده بودم که او، روزگار خوبی ندارد و کاسه‌اش رو به کسادی گذارده است. منم، مثل پدر، به مغازه به عنوان چیزی دائمی نگاه می‌کردم و از او عصبانی هم بودم که چرا، دکان را درست، نمی‌گرداند. اما، کسی نمی‌دانست که او، در حال اضمحلال است و اگر تا هفتاد سال هم عمر کند، این مغازه دیگر "پا" نخواهد گرفت.

بارها، از جلو مغازه "سارازین" ها گذشتم و محو ویتترین آن شدم و آن را، به ویتترین عبار گرفته پدر، ترجیح دادم. هیچوقت هم، به فکرم نرسید، که "سارازین" ها، مثل کرم، پدر را زنده زنده می‌خورند.

گاه، چیزهایی درباره بازاربایی و روشهای جدید فروش برایش می‌خواندم، اما، گوش او بدهکار اینها نبود. او، وارث، یککاسی موروثی بود و همیشه هم به سختی کار می‌کرد تا کسب روبراهی داشته باشد. اما، در حقیقت، تعداد انگشت شماری از مغازه‌داران آن روز، در کارشان موفق بودند.

تو، می‌میری و اگر بخت با تو بار باشد، چند یوندی باقی می‌گذاری. این، مبارزه‌ای بین مرگ و ورشکستگی بود و خدا را شکر، که مرگ اول، پدر و بعد مادر را، در ربود.

۱۹۱۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳. در این سالها، هنوز می‌شد، زنده

ماند. در اواخر ۱۹۱۲، در قرائت‌خانه، برای اولین بار، با "السی واترز" آشنا شدم. گرچه، تا آن زمان مثل پسرهای شهر، دنبال دخترها بودم. اما، دلم می‌خواست که با این "دختر" دوست شوم و بعد از ظهرهای یکشنبه، قدمی با او بزنم. من، هیچوقت دوست "دختر" نداشتم.

راستش، در شانزده سالگی دنبال دخترها افتادن، کار مسخره‌ای است. در قسمت‌های خصوصی از شهر، پسرها، دویدند، قدم می‌زدند و دخترها را تماشا می‌کردند و دخترها هم دویدند و راه می‌رفتند و انمود می‌کردند که توجهی به آنها ندارند. و گاه ارتباطی برقرار می‌شد و چهارنفری در سکوت قدم می‌زدند. و چقدر بد بود اگر این سکوت درهم نمی‌شکست.

اما، "السی واترز" فرق می‌کرد. من نمی‌خواهم ماجرای "السی واترز" و خودم را برایت تعریف کنم، حتی اگر چیزی هم، اتفاق افتاده بود، آن را بازگو نمی‌کردم. او فقط، قسمتی از تصویر "دوران قبل از جنگ" است.

قبل از جنگ، همیشه، "تابستان"، بود - قبل از آنکه "هم گفتم که این توهمی بیش نبود، اما، من، جاده سفید خاک آلود را که از بین درختان فندق می‌گذشت و آبگیرهای سبزرنگ زیر درختان بید و صدای آب "بیرفوردها" را به یاد دارم - این، تصویر قبل از جنگ است و "السی واترز" هم، در گوشه‌ای از آن، به چشم می‌خورد.

نمی‌دانم، هنوز هم مثل گذشته زیباست؟! او قدی متناسب و چهره‌ای آرام داشت و جزو دخترهایی بود که در لباس سیاه، زیبا به نظر می‌آیند. او در یک پارچه‌فروشی در لندن، کار می‌کرد و فکر می‌کنم دو سال هم از من بزرگتر بود. من از او متشکرم، چون، اولین کسی بود که مرا متوجه "زن" کرد - منظورم تمام زنها نیست.

من او را، در قرائت‌خانه دیدم و یک روز هم، به محل

کار او رفتم. من، حتی فکر رفتن به آنجا را هم نمی‌کردم، اما، این طور پیش آمد، که پارچه‌چیت، در مغازه "گریمت" تمام شد و او هم مرا به لندن فرستاد تا مقداری، پارچه بخرم. "السی" پشت پیشخوان خم شده بود و با قیچی پارچه می‌برید. لباس سیاه و سینه برجسته‌اش یکجوری بودند - نمی‌توانم آن را توصیف کنم، به هر حال چیزی نرم و زنانه بود - و به محض دیدن او، احساس می‌کردی که می‌توانی، در آغوشش بکشی و آنچه می‌خواهی با او بکنی. او به معنای واقعی، یک زن بود. موقر و سربزیر به نظر می‌رسید و درست مثل آن بود که مطابق، میل یک مرد، رفتار می‌کرد. جثه کوچک و ضعیفی نداشت و کودن هم نبود. فقط، پیرو اخلاق بود. اگرچه، در آن روزها، منم کمی پیرو اخلاق بودم.

ما، حدود یک سال باهم سرکردیم. البته، در شهری مثل "لووربین فیلد"، روابط ما، چندان جدی و مستحکم نبود و تعهدی هم در قبال هم نداشتیم. جاده‌ای به طول، یک مایل از جاده "بین فیلد"، جدا می‌شد و به تپه‌ها می‌رسید. راه باریکی هم موسوم به "گذرگاه عشاق" در آن بود، که ما، در بعد از ظهرهای ماه می، وقتی درختها، پر از شکوفه بودند، به آنجا می‌رفتیم.

بعد، شبها، کوتاه و روزها بلند شد و ما هم، بیشتر در مغازه ماندیم. ۱۹۱۳، خدای من، ۱۹۱۳، آرامش، آب سبزرنگ، اینها دیگر هیچگاه تکرار نمی‌شوند. نمی‌گویم ۱۹۱۳ دوباره برمی‌گردد، من، احساس درونت را می‌گویم، احساس بی‌پروائی تو را می‌گویم. همان احساسی را که داشتی.

۱۹۱۳، ۱۹۱۴.

بهار ۱۹۱۴ فرارسید و درختها یکی پس از دیگری شکوفه کردند. بعد از ظهرهای یکشنبه، در گذرگاه "عشاق" باد می‌وزید و گیاهان را

مثل گیموی زنها، به این سو و آن سو تاب می داد. بعد از ظهرهای جاودایی ماه ژوئن، گذرگاه "عشاق" و جفدی که فریاد می کشید و "السی" که دوباره پیش من بود.

در آن سال، ماه جولای، خیلی داغ بود. چه عرقی در مغازه از سرورویمان سرازیر می شد، و پنیر و قهوه، چه بوئی می دادند. و بعد، خنکای بعد از ظهر، و بوی تنباکو، که از کوجه پشت آبجوسازی به مشام می رسید، و "بیاده روی" نرم و خاکی و جفدهائی که فریاد می کشیدند.

مردم در آن روزها، چیزهائی داشتند، که ما حالا نداریم. آنها به آینده با وحشت نظر نمی کردند. نمی گویم، زندگی را حتر از امروز بود، نه، حتی می شود گفت مشکلتر هم بود. مردم، به سختی کار می کردند و از آسایش کمتری برخوردار بودند و از شدت درد هم، می مردند.

کارگرهای مزرعه، برای چهارده شلینگ در هفته، ساعات بدی را می گذراندند و دست آخر فلج می شدند و با پنج شلینگ مستمری بازنشستگی و دوشلینگ و شش پنس که از، کلیسا می گرفتند، بقیه عمرشان را به سر می آوردند.

اما "فلاکت قابل احترام" به مراتب بدتر بود. وقتی "واتسون" ۶ پارچه پوش کم مایه خیابان "های" ورشکست شد، تنها، دو پوند و نه پنی برایش باقی مانده بود و دست آخر مرضی موسوم به "درد معده" از او کشت. اما، دکتر معتقد بود که از گرسنگی جان باخته است. او مرد، درحالی که، تا آخر به "فراک" خود چسبیده بود. "گیمپ" ۷ پیر، شاگرد ساعت ساز، که یک کارگر ماهر بود،

بعد از پنجاه سال کار، چشمانش آب مروارید آورد و او را روانه سوانخانه کردند. وقتی، بچه هایش او را به نوانخانه می بردند، در خیابان، ضجه می کشیدند.

می بینی که چه چیزهای وحشتناکی پیش می آید. گاه، کاسیهای کم مایه سقوط می کنند و بازرگانها، ورشکست می شوند، درد کید و با سرطان، ذره ذره، زندگی آدمها را می گیرند. شوهرهای مست، هر دوشنبه قبول می دهند و هر شنبه، زیر قبول خود می زنند. و دخترهائی که، به خاطر بچه های نامشروع، نابود می شوند.

در آن روزها، خانه ها، حمام نداشت و تو، صبح های زمستان، باید بخ دستشوئی را می شکستی. از خیابانها بوی تعفن بلند می شد و تو فراموش نمی کردی که روز را چطور به پایان رسانده ای.

مردم، در آن روزها، چه داشتند؟ احساس امنیت. حتی اگر امنیتی هم درکار نبود. راستش، بیشتر احساس "بودن" بود. همه آنها می دانستند، که می میرند و یا ورشکسته می شوند. اما، نمی دانستند که همه چیز، تغییر می کند و چه ها بر سرشان می رود. به نظر من، "معتقدات" در آن روزها، از چندان اهمیتی برخوردار نبود. درست است که همه به کلیسا می رفتند - من و "السی" هم می رقتیم، حتی، موقعی که گناه می کردیم - و اگر از آنها می پرسیدی که به زندگی پس از مرگ معتقدند، جواب مثبت می شنیدی. اما، یک نفر را هم ندیدم که واقعا "به زندگی آینده، اعتقاد داشته باشد. به تصور من، همانطور که، بچه ها به "پایا نوئل" معتقدند، اینان هم به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارند.

زمانی که تمدن مثل یک فیل، روی چهار دست و پای خود بایستد، چیزهائی مثل "زندگی بعد از مرگ" مفهومی نخواهد داشت. اگر، چیزهائی که بدان علاقه داری، جاودان باشند، مردن آسان است.

تو، عمر خودت را کرده‌ای، خسته شده‌ای، پس، وقت زیرخاک رفتن است. - مردم، اینگونه با مرگ، برخورد می‌کنند. بله، تو تمام شده‌ای، اما زندگی ادامه دارد.

پدر، سقوط کرده بود و خود نمی‌دانست. این، در زمانی بود که همه چیز، خراب شده بود و به نظر می‌رسید که کاسی، روبه‌فنا باشد. صورت حسابهای پدر، روز به روز سنگین‌تر می‌شدند. خدا را شکر، که او حتی نمی‌دانست فرسوده می‌شود. گرچه، ورشکست هم نشد، چون در ۱۹۱۵ به آغوش مرگ فرو رفت، (آنفولانزا به ذات‌الریه تبدیل شد).

او، تا آخر عمر، معتقد بود که صرفه‌جویی، کار سخت و خوش معامله بودن، آدم را به جاه نمی‌اندازد. حتی "لاوگرو" سراج هم، با آن، اتومبیل‌ها و وانت‌هایی که جلو، چشمانش رژه می‌رفتند، تقصید که او نیز مثل "کرگدن"، دیگر به درد این زمانه نمی‌خورد. مادر هم درک نمی‌کرد. او هرگز نفهمید که دوران او، به عنوان دختر یک مغازه‌دار خداترس و همسر یک کاسب خداترس، برای همیشه، به سر آمده است.

اوقات، به سختی می‌گذشت و کاسی خراب بود. پدر، نگران و عصبانی به‌کار خود ادامه می‌داد. زندگی قدیمی انگلیسی، نمی‌تواند عوض شود. برای همیشه و همیشه، زنان خداترس نحیب، روی اجاقهای ذغال سنگی شیرینی می‌پزند و لباسهای، زیرپشمی می‌پوشند و روی تشکهای پراز "یر" می‌خوابند. در ماه جولای، برای آلو درست می‌کنند و در اکتبر، خیارشور می‌اندازند. و بعد از ظهرها، روزنامه می‌خوانند و مگسها، در اطرافشان، وزوز می‌کنند. نمی‌گویم که پدر و مادرم، تا آخر عمر، این‌طور بودند. اما، آنقدر هم، زنده نماندند تا بفهمند، آنچه که مورد اعتقادشان بود، به پیشری،

نمی‌ارزید، آنها، در انتهای یک دوره زندگی کردند و نمی‌دانستند، که سبیل، همه چیز را با خود می‌برد. آنها فکر می‌کردند که همه چیز، جاودان است. تو هم نمی‌توانی آنها را مرز نش کنی. این، "احساس" آنها بود.

ماه جولای، به آخر رسیده بود که "لووربین فیلد" هم فهمید، چیزی، اتفاق می‌افتد. برای چند روز، روزنامه‌ها، پر از تیتريهای وحشتناک شدند. پدر، از مغازه روزنامه می‌آورد تا بلند، برای مادر بخواند. و یک مرتبه، پوسترها، همه جا را به اشغال خود درآوردند:

اولتیماتوم آلمان، فرانسه بسج می‌شود

برای چند روز (چهار روز، نه، دقیقاً "به‌خاطر ندارم") سکوت و انتظار، بر همه جا مستولی شد. تمام انگلستان، ساکت و خاموش، گوش می‌داد و هوا، آنقدر داغ بود که نمی‌توانستیم در مغازه، کار کنیم.

هرکس پنج شلینگ داشت، آرد و بلغور می‌خرید. تب کار کردن، وجود ما را گرفته بود. اما، فقط عرق می‌کردیم و منتظر بودیم. بعد از ظهرها، مردم به‌آهستگی، راه‌آهن هجوم می‌بردند و به‌خاطر روزنامه‌هایی که از لندن می‌آمد، باهم "کنک‌کاری" می‌کردند. یک روز بعد از ظهر، یسرجه‌ای با یک بغل روزنامه، به خیابان "های" آمد. همه مردم فریاد می‌زدند "ما هم وارد شدیم، ما هم وارد شدیم"، پسرچه یک پوستر به دیوار چسباند:

انگلستان به‌آلمان، اعلان جنگ داد.

ما، به طرف پیاده‌رو هجوم بردیم، همه خوشحال و خندان بودیم. اما "گریمت" که از جنگ می‌ترسید و هنوز روی اصول "لیبرالی" خود تکیه می‌کرد، می‌گفت "جنگ چیز بدیست".

دو ماه بعد، من در جبهه بودم و هفت ماه بعد، خودم را در فرانسه دیدم.

۸

من، در اواخر ۱۹۱۶، زخمی شدم.

از سنگرها، بیرون آمده بودیم و در جاده‌ای که به نظر می‌رسید امن و امان باشد، قدم رو می‌رفتیم. به کمر تپه آلمانها، به روی ما آتش گشودند. گلوله‌های توپ سوت کشان، منفجر می‌شدند. درست یادم نیست، اما، به نظرم، گلوله سوم، کار مرا ساخت. به محض آنکه صدایش را شنیدم، فهمیدم که اسم مرا روی آن نوشته‌اند. می‌گویند، تو همیشه می‌دانی آن، یک گلوله معمولی نبود که می‌گفت "من، دنبال توام، تو، تو و تو - تمام اینها، در سه ثانیه اتفاق افتاد و آخرین "تو" همان انفجار بود.

مثل اینکه، یک دست قوی مرا به سمتی پرتاب کرد. و بعد، خودم را در میان قوطی‌های رنگ‌زده، خرده چوب، سیم‌های خاردار رنگ‌زده و یشگل چهارپایان بافتم. وقتی مرا بیرون می‌کشیدند، فهمیدم که حال من خیلی هم خراب نیست. تکه‌های توپ، کفل و پایم را شکافته بودند. اما، خوشبختانه، در اثر سقوط، یکی از دنده‌هایم شکسته بود، و همین برای بازگشت به انگلستان کافی

بود.

من، زمستان را در یک بیمارستان صحرایی سرکردم. تو، این بیمارستانها را به یاد داری؟ صف طولی از کلبه‌های کوچک، که آدم را به یاد لانه‌های مرغ می‌اندازد. بچه‌های محلی، برایمان سیگار و سرشیر یا طعم نعناع می‌آوردند. یک پسر بچه هشت ساله با چهره‌ای صورتی رنگ، به مجروحیهایی که روی علفها نشسته‌اند، سیگار می‌دهد. این صحنه، آدم را به یاد، غذا دادن به میمونهای باغ وحش می‌اندازد.

از بین، مجروحها، آنکه هنوز، توانی برایش مانده، چند مایلی از بیمارستان دور می‌شود و سراغ دخترها می‌رود. البته، همیشه هم دستش بند نمی‌شود.

یادم می‌آید که در هوای سرد و با انگشتانی که از شدت سرما، قادر به خم کردنشان نبودم، می‌نشستم و طعم نعناع را در دهانم، مزه مزه می‌کردم. این خاطره صهی در زندگی یک سرباز است، اما، روزگار، موافق حال من نبود. کمی قبل از مجروح شدن، مرا برای یک ماموریت، در نظر گرفته بودند. در آن روزها، افسرها و کسانی که سواد نداشتند، نمی‌توانستند به سادگی به ماموریت بروند. من از بیمارستان، یک‌راست به اردوگاه آموزش افسری در "کلچستر"^۱ رفتم.

آنچه که جنگ بر سر مردم می‌آورد، حیرت‌انگیز است. سه سال قبل، من شاگرد مغازه‌ای بودم که با پیش‌بند سفید، روی پیشخوان خم می‌شدم و می‌گفتم "بله مادام، حتماً مادام"، فرمایش دیگه‌ای ندارین مادام؟" و حالا، یک افسر ارتش هستم که شوالیه‌گری می‌آوزم و با کلاه نظامی و بقه زرد، فخر فروشی می‌کنم. ولی این،

برایم هیچ شکستی نداشت. در آن روزها، هیچ چیز "شکفت آور" نبود.

"دستگاه"، تو را رها نمی‌کند و "تو"، اختیار عمل نداری. حتی سعی هم نمی‌کنی، خودت را نجات دهی. اگر مردم این چنین نبودند، هیچ جنگی تا سه ماه دوام نمی‌آورد. اما، من چرا به ارتش ملحق شدم؟ یا آن میلیون‌ها احمقی که قبل از خدمت اجباری، به آن وارد شدند؟ شاید، محض تفریح بود و شاید، به خاطر، انگلستان، انگلستان من، و از این قبیل حرفها، به ارتش پیوستیم.

اما، خیلی‌ها را می‌شناسم که قبل از ترک فرانسه، همه چیز را از باد برده بودند. "سنگر نشین"ها، وطن پرست نبودند، از "قبصر" هم، تنفری در دل نداشتند و برای بلژیک کوچک و باشکوه و تجاوز آلمانها به راهبها در روی میز، اهمیتی قائل نبودند. (همیشه هم روی میز اتفاق می‌افتاد و این، کار را خرابتر می‌کرد) اما، "فرار" هم در بین نبود.

دستگاه، تو را رها نمی‌کند و آنچه می‌خواهد بر سرت می‌آورد، ترا به جایی پرتاب می‌کند که فکرش را هم نمی‌کنی. اگر روی کره ماه هم رهايت کند، باز، تعجیبی ندارد.

روزی که، وارد ارتش شدم، دوران زندگی کهنه، بسر آمده بود. گوئی، بیش از این دیگر به کار من نمی‌آمد. باور می‌کنی که از آن روز به بعد، فقط یکبار دیگر به "لوورین فلد" رفتم تا در مراسم تدفین مادر شرکت کنم؟ این باورکردنی نیست، اما، در آن زمان، طبیعی بود. گرچه، باید اقرار کنم که مساله "السی" هم در بین بود. بدون شک او با کس دیگری، به حشو و نشو مشغول بود، اما، دلم نمی‌خواست او را ببینم. حتی دو یا سه ماه بود که برایش نامه هم ننوشته بودم.

پدر، در ۱۹۱۵ مرد. در آن وقت، من در فرانسه بودم. شاید، کزافه گوئی باشد، ولی "امروز"، نبود" او را بیشتر حس می‌کنم. من، این خبر "بد" را قبول کردم، درست مثل آن کله‌پوک بی‌احساسی که هر چیز را در سنگرمی پذیرد. یادم می‌آید، که خودم را به طرف "در" پناهگاه کشاندم تا در روشنائی، نامه را بخوانم، و اشکهای مادر را که همراه نامه بود، دیدم. و به خاطر دارم، که زانویم تیر می‌کشیدند و اطراف، بوی لجن می‌داد.

بیمه عمر پدر، به اندازه، ارزشش در گرو بود. اما، هنوز، بول کمی در بانک مانده بود و "سارازین"ها، هم می‌خواستند، موجودی آنها را بخرند. بهر حال، مادر که دویست پوند، برایش مانده بود، "موقتا"، پیش دختر خاله‌اش در نزدیکی "داکسلی" رفت. این، فقط به طور "موقت" بود. در آن روزها، آدم، به جمه چیز احساس "موقت" داشت.

در روزهای کهنه، که به سال کهنه تبدیل می‌شدند، هر چیز، یک فاجعه بود.

با مرگ پدر، سفارزه فروخته شد و مادر، با دویست پوندی که در دنیا برایش مانده بود، یک مراسم تدفین کوچک، ترتیب داد. در آن سالها، "جنگ" و احساس "آقا نبودن بر خود"، بر همه چیز، سایه افکنده بود. مردم، دیگر کمتر به ورزشکستی و نوانخانه فکر می‌کردند. مادر نیز مثل آنها بود. او که، چیز کمی درباره جنگ، می‌دانست، در حال جان‌کندن بود. گرچه، هیچکدام از ما، این را نمی‌دانستیم.

او، به بیمارستان آمد تا مرا ببیند. دو سال از آخرین باری که

او را دیده بودم، می‌گذشت، و با دیدن او، تکان خوردم. او چروکیده شده بود. چون، من "بزرگتر" شده بودم و مسافرت کرده بودم، همه چیز به نظرم کوچک می‌آمد.

اما، شکی نداشتم که او، لاغرتر و زردتر شده بود. او، با من و من، درباره خاله "مارتا" (همانکه با او زندگی می‌کرد)، تغییرات "لووربین فیلد" در طول جنگ، و تمام بچه‌هایی که رفته بودند (یعنی به ارتش ملحق شده بودند)، ناراحتی معده‌اش که عود کرده بود و سنگ قبر پدر و جنازه دوست داشتنی او، حرف زد.

حرفها، بوی "کهنگی" می‌داد. حرفهایی که برای سالها شنیده بودم و امروز، شبحی از آن باقیست. من دیگر علاقه‌ای به این چیزها نداشتم. من، "مادر" را یک خالق بزرگ و باشکوه، که لباس سیاه پوشیده بود، می‌دیدم. همه چیز عوض می‌شود و محو می‌گردد. و این برای آخرین بار بود که او را زنده دیدم. یک تلگراف می‌گفت، که در مدت آموزش من در "گلچستر" او به شدت مریض بوده و از من خواسته است که یک هفته مرخصی بگیرم و به دیدنش بروم. اما دیر شده بود. وقتی به "داکسلی" رسیدم، او را "بی‌جان" یافتم. ناراحتی معده او، به خاطر یک غده بود. "غده‌ای" که سرانجام، جان او را گرفت.

باری، او را کنار پدر دفن کردیم. و این، آخرین باری بود که "لووربین فیلد" را دیدم. حتی در طول این سه سال هم، تغییر زیادی نکرده بود. بعضی از مغازه‌ها، بسته بودند و برخی، صاحب اسم دیگری شده بودند. تقریباً، تمام مردانی را که می‌شناختم، رفته بودند. "سید لاوگرو" کشته شده بود. "جیمز واتسون"، که

3. Martha

حروگوشها را با دست می‌گرفت، در "مصر" مرده بود. یکی از کسانی که در مغازه "گریمت" کار می‌کرد، هر دو پایش را از دست داده بود. "لاوگرو" پیر، مغازه‌اش را رها کرده بود و با درآمد ناچیزی در کلبه‌ای نزدیک "والتون"، زندگی می‌کرد. از سوی دیگر، "گریمت" پیر، وطن پرست شده بود و عضو شورای محلی بود. تمام اسپه‌ای شهر را هم برده بودند.

در شهر، چرخشی زدم و اونیفورم را نشان همه دادم. و خوشبختانه سراغ "السی" هم نرفتم. تمام فکر من توجه این بود که با بازوبند مشکی روی اونیفورم دیده شوم. به "بند" تفنگم هم فکر می‌کردم. به بیاد دارم، وقتی در قبرستان بودیم، "به این" فکر می‌کردم، که یکمرتبه، روی تابوت را با خاک بوشاندند. این بدان معنی بود که مادر، برای همیشه، در عمق هفت پایی، می‌ماند. و چیزی پشت بینی و چشمانم را لرزاند. اما، هنوز به فکر "بند" تفنگ بودم.

فکر نکنید، که احساسی نسبت به مرگ مادر نداشتم. من در سنگر نبودم و می‌توانستم برای یک مرگ، اظهار تأسف کنم. اما چیزی که برایم اهمیت نداشت، تمام شدن دوران کهنه‌ای بود که می‌شناختم.

بعد از مراسم تدفین، خاله "مارتا" که به داشتن یک خواهرزاده افسر افتخار می‌کرد، با اتوبوس به "داکسلی" برگشت و منم به ایستگاه رفتم تا با ترن به لندن و از آنجا به "گلچستر" بروم.

از جلو، مغازه پدر رد شدم. از زمان مرگ او، به این طرف، خالی افتاده بود. اینجا، همان خانه‌ای بود که من، دوران کودکی و نوجوانی‌ام را طی کردم. همانجایی که به درون آشپزخانه می‌خزیدم، "دونوان بی‌باک" می‌خواندم، تکالیف مدرسه‌ام را انجام

می‌دادم و شیرینی مخلوط می‌خوردم. اینها، برای من، آیه‌هایی جاودانی بودند، اما، "آن روز" یک اتفاق به‌شمار می‌رفتند.

مادر، پدر، جو، پادوها، نیلر، گربه‌ها، موشهای اطاق زیر شیروانی، از تمام اینها، جز غبار چیزی باقی نمانده بود. از مرگ مادر، متأسف بودم، مرگ پدر هم مرا متأثر کرده بود، اما، فکرم جای دیگر بود. از اینکه، سوار بر تاکسی دیده می‌شوم، به‌خودم می‌بالیدم و به‌بند تفنگم فکر می‌کردم و خدا را شکر که پیش "السی" نرفتم.

جنگ کارهای عجیبی با مردم می‌کند. جنگ، مثل سیل، همه را به‌طرف مرگ می‌برد و یکمرتبه تو را در مردابی می‌اندازد که وقتی به‌خود می‌آئی، می‌بینی، کارهای باورنکردنی و بی‌نتیجه‌ای از تو سر می‌زند. سربازها، در قلب صحرا، جاده‌ای می‌کشند که راه به جایی ندارد. و عده‌ای دیگر در جزایر اقیانوس، به‌دنبال کشتی‌های آلمانی هستند که سالها قبل غرق شده‌اند و به‌خاطر همین، وزارتخانه‌ها با لشکری از کارمند و ماشین‌نویس سالها به‌حیات خود ادامه می‌دهند و مردم، به‌کارهای عبث روی می‌آورند.

من، در ۱۹۱۸، موجودی باطل بودم که کنار اجاقی پادگان می‌نشستم و رمان می‌خواندم. و صداها مایل آن‌طرف‌تر، سلسله‌ها در فرانسه می‌غریدند و بچه‌ها را درو می‌کردند. من، جزو خوشبخت‌هایی بودم که مقامات بالا، مرا ندید گرفته بودند و برای کاری که نمی‌کردم، مزد می‌گرفتم. بارها و بارها، فرمهای خاکستری رنگ به‌دستم رسید و آنها را پر کردم و پس فرستادم. و زندگی این چنین ادامه یافت.

همه چیز مسخره شده بود، اما، من، "تنها" نبودم. جنگ سرشار از این چیزهاست. و تا امروز، میلیونها، آدم در آن "مرداب"،

غوطه خورده‌اند. لشکرهایی که مردم، اسمشان را هم فراموش کرده‌اند، در جبهه‌ها، هم نشین خاک شده‌اند. سربازها، فکر می‌کردند که آلمانها آدمهای خوبی هستند و از فرانسویها، مثل "زهر" متنفر بودند. افسر جزء، زرنال خود را یک مفتش ذهنی می‌دانست و یک موج نایابوری، سراسر انگلستان را، فرا گرفته بود. شاید، می‌الغه باشد، اما، جنگ چشم و دل مردم را باز می‌کند، گرچه، آنها را به‌سوی بوجی هم می‌کشانند. اگر جنگ کسی را نکشد، او را به‌فکر وامی‌دارد.

جنگ، مرا از دنیای کهنه‌ای که می‌شناختم، به‌در آورد. و با اوضاع عجیبی هم که بعداً "پیش آمد"، تمام ماجراهای آن دوران را از یاد بردم. البته، آدم با احساس چیزی را فراموش نمی‌کند. تو، پوست برتقالی را که سی سال پیش در جوی آب دیده‌ای و بی‌آن پوست رنگی سالن انتظار قطار را، فراموش نمی‌کنی.

من، زندگی قدیمی "لووربین فیلد" و چوب ماهی‌گیری، آیشخور اسپها در میدان شهر، و "مادر" را در پشت فوری قهوه‌ای رنگ، به‌یاد داشتم. اما، دیگر چیزی از آنها در ذهنم باقی نمانده است. گوئی، مرا با آنها کاری نیست.

دوران بعد از جنگ، عجیب‌تر از خود "جنگ" بود. گرچه، مردم آن‌را به‌یاد نمی‌آوردند و نایابوری بر همه چیز سایه افکنده بود. میلیونها آدم، به‌یک آن، از ارتش اخراج شدند و دریافتند سرزمینی که برایش جنگیده‌اند، دیگر آنها را نمی‌خواهد. "للوید

جورج^۱ و هم پالکی هایش هم ، دست روی دست گذارده بودند . سربازهای سابق ، دست گدائی دراز کرده بودند ، زنهای نقابدار ، در خیابانها ، آواز می خواندند ، و مردها ، با لباس نظامی ، آکاردئون می زدند .

مثل این بود ، که تمام انگلستان ، مثل من ، برای یافتن کار به تکاپو افتاده است . اما ، من ، خوش شانس تر از بقیه بودم . چون ، با زخمی که در اواخر جنگ برداشته بودم ، ارتش را رها کرده و با سیصد و پنجاه پوند ، زندگیم را می چرخاندم .

من ، با پولم ، می توانستم دست به خیلی کارها بزنم . همان کارهایی که سالها ، در آرزویشان بودم . مثلاً ، یک مغازه باز کنم . برای اینکار سرمایه هم داشتم . اگر چشمانت را باز می کردی ، با سیصد و پنجاه پوند ، می توانستی یک کاسی راه بیاندازی . اما ، من ، در ۱۹۲۵ بود که فهمیدم ، باید آن کار را می کردم . من ، دنبال کاسی ترفتم . این بلائی است که ارتش بر سر تو می آورد . ارتش ترا به یک "مقلد" تبدیل می کند و مغز تو را می شوهد . و اینکه ، بالاخره ، همیشه ، آب باریکه ای هست .

اگر ، در ۱۹۱۸ ، به من ، پیشنهاد باز کردن مغازه می دادی - شیرینی فروشی ، عطاری ، سیگار فروشی - من ، فقط ، خنده تحویل می دادم . من ، در آن زمان به همان توهمی که دیگر افسران ارتش دچار بودند ، مبتلا بودم . بله ، من می توانم تا آخر عمر ، "چین صورتی رنگ" بنوشم .

اما ، می دانستم که باید کاری پیدا کرد ، ولی نمی دانستم از کجا شروع کنم .
کار من ، باید سطح بالا باشد ، اتومبیل و تلفن و در صورت امکان
(- نخست وزیر انگلستان در جنگ اول جهانی .

منشی هم داشته باشد . در سال آخر جنگ ، خیلی از ما ، گرفتار ، این توهمات بودیم .

آنها که ، بازاریاب پیش یا افتاده ای بودند ، خود را بازاریاب عمده ، و بازاریابهای عمده ، خود را مدیر فرض می کردند . این ، نتیجه ، زندگی در ارتش است . توهمی است که به خاطر پوشیدن اونیفورم و داشتن دسته چک ، به تو دست می دهد . در تمام مدت ، همه گرفتار یک توهم شده بودند - از افسر گرفته تا درجه دار - و اینکه ، خارج از ارتش ، شغلی منتظر تست ، که حداقل درآمد آن ، بیشتر از حقوق ارتش است . البته ، اگر این توهمات وجود نداشت ، هیچ جنگی واقع نمی شد ، بله ، من ، به دنبال کاسی ترفتم . و به نظر می رسید که کسی هم به فکر پرداخت دو هزار پوند در سال به من ، به خاطر نشستن در یک دفتر و دیکته کردن نامه به یک منشی بلوند ، نبود .

بی بردم ، که سه چهارم از آقایان افسرها ، دچار همین توهم بوده اند . ما از لحاظ مالی ، وضع بهتری در ارتش داشتیم ، اما ، همه مان ، به یک آن ، از "عالیجناب" به "مفلوکهای" تبدیل شدیم ، که به درد هیچکس نمی خوردیم .

من ، عقیده ام را از دو هزار پوند در سال به چهار پوند در هفته تغییر دادم . اما ، مثل آنکه ، کار با مزد هفتگی ، سه یا چهار پوند ، هم پیدا نمی شد .

همه جا ، بر بود . حرامزاده های بیچاره ای که بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ به دنیا آمده بودند ، علاف و سرگردان ، برسه می زدند ، من ، حتی به مغازه خواروبار فروشی هم برگشتم . شاید می توانستم در یک خواروبار فروشی شاگردی کنم . اگر "گرمیت" زنده بود ، شاید کار خوبی در گوشه مغازه اش برایم در نظر می گرفت .

اما، من، نمی خواستم که پس از آنهمه مطالعه، به پشت پیشخوان برگردم. می خواستم یک بازارباب عمده باشم و به همه جا سفر کنم. می دانستم که برای این کار ساخته شده ام.

اما، برای "بازاریابها" کاری وجود نداشت. یعنی، حقوقی در کار نبود و همه چیز، پورسانتی حساب می شد. این، یعنی بالا بردن فروش، بدون به خطر انداختن سرمایه.

به تو می گویند، که تا سه ماه دیگر، پولی گیرت می آید و وقتی دلخور می شوی، مفلوک دیگری، جایت را می گیرد. خدا را شکر، که به دوره گردی نیفتادم و مواد پاک کننده و فرهنگ لغت هم نفروختم. اما برای کار و جنگال، بطری بازکن، قوطی بازکن، انبر، گیره کاغذ، کاربن، نوار ماشین تحریر و چیزهایی مثل اینها، بازاریابی کردم. بد هم نبود، من جزو کسانی بودم که می توانستم پورسانتی بفروشم. اما، زندگی روزگاری نداشتم. با این جور کارها که نمیشد زندگی درست و حسابی داشت.

حدود، یک سال، به این کار مشغول بودم. به جاهایی رفتم که اسمش را نشنیده ای و از خدا هم در آنجا خیری نبود. خانه های وحشتناکی را دیدم که بوی باطلاق می دادند، بازاریابهای مفلوکی را دیدم که پالتوی بیدزده و کلاه لبه دار داشتند و از ته قلب معتقد بودند که "بحران" دیر یا زود تمام می شود و درآمد هفتگی آنها به پنج پوند می رسد.

از این مغازه به آن فروشگاه رفتم و با کسانی که حتی حاضر به گوش کردن هم نبودند، جروبحت کردم و وقتی به مشتری برمی خوردم، عقب می کشیدم و خودم را کوچک می کردم.

عجب اوضاع سحرهای. البته، فکر نکن که اینها، برای من، عذاب بود، این برای "بعضی"، شکجه است. آدمهایی هستند که

نمی توانند به یک مغازه بروند و کیفشان را باز کنند و محتویات آن را نشان دهند. اما، من، آنقدر قاطع هستم که می توانم چیزهایی را بفروشم، که کسی به آنها احتیاج هم ندارد.

نمی دانم در آن مدت، چه ها یاد گرفتم، اما خیلی چیزها را هم نیاموختم. فهمیدم، زمانی که در ارتش بودم و رمان می خواندم، زندگی سهملی داشتم و از واقعیات زندگی مدرن، به دور بودم. این واقعیات کدامند؟ مهمترین آن، نبرد جانانه و جاودانه، برای فروش اشیاء است.

اگر اشتباه نکنم، بعد از جنگ، "آدم" بیشتر از "کار" بود. و این بدان می مانست که یک کشتی با نوزده سرنشین، در حال غرق شدن باشد، در حالی که فقط، چهارده کمر بند در آن وجود دارد. اما، چه ویژگی مدرنی در این واقعیات نهفته است؟ آیا با جنگ ارتباط دارد؟ بله، دارد.

همان احساسی که تو برای جنگیدن داری و تا چیزی را از کسی نربائی، چیزی گیرت نمی آید. همیشه کسی بعد از تو هست که به دنبال کار می گردد. ماه بعد، یا ماه های بعد، تعداد کارکنان را کاهش می دهند و در آخر، نوبت به تو می رسد. قسم می خورم، که در روزگار قبل از جنگ، از این چیزها خیری نبود.

اما، اوضاع منم بد نبود. درآمدی داشتم و دوپست پوند هم پس انداز کرده بودم. از آینده هم نگرانی نداشتم و می دانستم که دیر یا زود، شغل ثابتی گیر می آورم. من، همیشه روی پای خودم ایستاده ام و جزو کسانی نیستم که گرسنگی می کشند. من، نه می خواهم در "نوانخانه" باشم و نه چشم به دنبال مجلس "اعیان" است. من، جزو طبقه متوسط هستم. طبقه ای که، با هفت پوند درآمد هفتگی، زندگی را سر می کشد.

سال بعد، شانس به من روی آورد. وقتی گیره کاغذ و نوار ماشین تحریر می فروختم، به یک ساختمان بزرگ رفتم. این، جزو ساختمانهای بود که آدمهای یک لاقبا را به آن راه نمی دادند. اما من، طوری رفتار کردم، مثل اینکه، چیز "بدردخوری" با خودم دارم.

در یکی از سالنها، به دنبال یک شرکت خمیردندان سازی می گشتم. به من گفته بودند که شانس را روی این شرکت امتحان کنم. متوجه شدم که از سمت دیگر سالن، مرد آراسته ای پیش می آید. حدس زدم که باید آدم "کله گنده ای" باشد. این جور آدمها، بیشتر از بقیه مردم، فضا را اشغال می کنند.

مرد، نزدیکتر شد. بله "سرجوزف جیم" ^آ بود که او را چند سال قبل دیده بودم. شاید برای کنفرانس تجاری به اینجا آمده بود. دو نفر هم دنبالش بودند. فوراً "خودم را کنار کشیدم. اما او مرا شناخت و گفت:

— سلام، من شما را جایی دیده ام. اسم شما چی بود؟ نوک زبانم است.

— "بولینگ" قربان. در "آ - اس - سی" کار می کردم. — اینجا چکار دارید؟

خواستم بگویم که نوار ماشین تحریر می فروشم. اما، احساس کردم که می توانم چیزی از او بخواهم.

— به دنبال "کار" هستم.

— کار؟ هوم. این روزها کار پیدا کردن ساده نیست. برای یک ثانیه مرا ورننداز کرد. و من، صورت مسن و ابروهای پرپشت خاکستری رنگ و بینی نوک تیزش را دیدم و فهمیدم که می خواهد به من کمک کند. به راستی، قدرت، این ثروتمندها،

2.Sir Josef Jim

تماشاچیست. با همان شکوه و وقار، چند قدمی از من دور شد و بعد برگشت و با لحنی سخن گفت که گوئی می خواهد به فقیری صدقه بدهد. — پس کار می خواهی؟ چکار بلدی؟

باز همان احساس به سراغم آمد. گوئی به من الهام شده بود با او واقعیت را در میان بگذارم:

— هیچکار قربان. اما، به دنبال کاری مثل "بازاریابی" هستم. — بازاریابی، هوم، فکر می کنم کاری برایت داشته باشم. بگذار

بینم. لیانش را برای لحظه ای، شاید سی ثانیه، بالا برد. او فکر می کرد. این مرد میلیونر، به من فکر می کرد و این خیلی عجیب بود.

— دلت می خواهد در یک شرکت بیمه کار کنی؟ مردم همانطور که به خوردن احتیاج دارند، محتاج بیمه هم هستند. از پیشنهاد او استقبال کردم. "سرجوزف" سهامدار، "یرسندر پرنده" بود. و خدا می دانست که چند جای دیگر هم سهم داشت. او، یادداشتی نوشت و به دست من داد و رفت. و دیگر او را ندیدم.

بخت با من یار بود که سالها قبل او را دیده بودم.

خوب، من شغل گیر آوردم. یعنی، شغل مرا گیر آورد. ۱۸ سال است که با "یرسندر پرنده" همکاری می کنم و حالا، یک بازرس، و گاه، نماینده شرکت هستم. هفته ای دو روز در دفتر منطقه کار می کنم و بقیه اوقات را در سفر و مصاحبه با متقاضیان شغل می گذرانم. هفته ای هفت بوند درآمد دارم و به آخر خطر رسیده ام.

وقتی به گذشته ام برمی گردم، می بینم، عمر فعال من، در همان شانزده سالگی تمام شده بود.

می‌گویند، "مردم خوشحال" و "کله‌کنده‌های" شرکت‌های بیمه، تاریخ ندارند. از آن روز به بعد هم، اتفاق مہمی در زندگیم رخ نداد. فقط در ۱۹۲۳، ازدواج کردم.

۱۰

من، در پانسونی در "آیلینگ"^۱ زندگی می‌کردم. سالها، به کندی سیری می‌شدند و "لووربین فیلد" هم از یاد من رفته بود. در آن روزها، کارگر جوانی بودم که روزگرم بد نبود و کم‌وبیش هم، نشئه موفقیت‌های جنگ گذشته بودم. حرفهای کوچه‌وبازار را در آن موقع حتماً به یاد دارید، نیرو، مشت، خشونت. یا پیش‌برو، یا کنار بکش. آن بالا، جا زیاد است. آدم لایق را نمی‌شود پائین نگه‌داشت. و بعد، تبلیغات مجله‌ها، درباره زبردستی که توسط مافوقش تشویق می‌شود و یا مدبری که درآمد زیادش را مدیون آموزش‌های مکانهای می‌داند. من، جزو کسانی هستم که درجا می‌زنم و خوب، به درد زنده ماندن نمی‌خورم. اما، جقدر ابله بودم که این حرفها را ساور می‌کردم. گرچه، اینها، "روح" آن زمان بودند. سرو جلو، پول دربیاور. اگر افتاده‌ای دیدی، قبل از آنکه بلند شود، از رویش بگذر. من عضو، "بوتز"^۲ بودم و در آنجا می‌رفضیدم. تنیس هم می‌دانستم و روابط خوبی هم با دخترها برقرار کرده بودم و در

1. Iyling

2. Boots

سی سالگی و با چهره‌های گلگون و موهای خرمسائی، قیافه خوبی داشتم. اما، هیچوقت، مثل یک "جنفلن" به نظر نمی‌آمدم. گرچه، نشان هم نمی‌دادم که یک بچه کاسب خرده‌پا هستم.

من در شهر، شتر گاوپلنگی، چون "آیلینگ"، که طبقه متوسط و کارمند، در اصطکاک بودند، خودم را حفظ کرده بودم. "هیلدا" را برای اولین بار در زمین تنیس دیدم. او در آن موقع، بیست و چهار ساله بود و جتهای کوچک و چهره‌های محبوب داشت. موهای سیاه‌رنگ و حرکاتش دلپذیر بود. او، "زیاد" حرف نمی‌زد و وانمود می‌کرد که "زیاد" گوش می‌دهد و فقط می‌گفت "اوه، بله، منم همیطور فکر می‌کنم".

تنیس بازی، بد نبود. اما، حال و هوائی بچگانه داشت و نام خانوادگیش "وینسنت"^۳ بود.

اگر متاهل باشی، حتماً از خودت پرسیده‌ای "چرا ازدواج کردم؟" و خدا شاهد است، وقتی پانزده سال پیش با "هیلدا" ازدواج کردم، همین را از خودم پرسیدم.

البته، او جوان و زیبا بود و با "من" فرق داشت. منم نمی‌دانستم که از چه چیز خوشش می‌آید و بنابراین، برای اینکه این را بفهمم، باید، با او ازدواج می‌کردم. البته، اگر با "السی" واترز ازدواج کرده بودم، می‌دانستم که با چه موجودی زندگی می‌کنم.

"هیلدا" از طبقه، "صاحب منصان بینوا" بود. طبقه‌ای که، اسم آن را هم نشنیده بودم. قوم و خویشهای او، مخلوطی از، سرباز، سلاح، روحانی و دورگه‌های انگلیسی - هندی بودند که

3. Vinecent

هیچ کدامشان پولی در بساط نداشتند. گرچه، "کار" مشخصی هم نداشتند. اگر تو هم، مثل من، از طبقه "کاسبهای خداترس" بودی فکر می‌کردی که تمام آنها چیزی بیش از "افاده" فروش، نیستند. می‌دانستم که این دخترهای "بی پول طبقه متوسط" با هر کس ازدواج می‌کنند تا بتوانند، از خانه پدری، دور شوند.

کمی از آشنائی ما نگذشته بود که "هیلدا" مرا با خانواده‌اش آشنا کرد. من تا آن وقت نمی‌دانستم که یک مستعمره، "انگلیسی - هندی" در "آیلینگ" وجود دارد. و این برای من، به معنای کشف یک دنیای جدید بود!

تو، با این خانواده‌های انگلیسی - هندی، آشنائی داری؟ وقتی در خانه اینان هستی، مشکل می‌توانی باور کنی که در انگلستان قرن بیست زندگی می‌کنی. چون، این احساس به تو دست می‌دهد، که در هندوستان قرن هجده به سر می‌بری.

اثاثیه چوبی، سبکی‌های برنجی، کله بپر روی دیوار، سرکه‌تند قرمز، عکس رنگ‌ورورفته چند مرد با کلاه آفتابی و کلمات هندی که انتظار دارند، معنای آن را بدانی. تمام اینها، برای من تازه‌گی داشت و جالب بود.

"نیست"، (پدر هیلدا) قیافه‌ای معمولی داشت و موثی هم در سرش دیده نمی‌شد. مادر، "هیلدا" آنقدر بی‌رنگ بود که گوئی، عکس رنگ‌ورورفته روی دیوار است. یک پسر هم به نام "هارولد" داشتند که در سیلان کار می‌کرد.

"وینسنت" پیر، در ۱۹۱۵ بازنشسته شده بود و از آن زمان تا حال، او و همسرش، زندگی سختی داشته‌اند. و من، تحت تاثیر خانواده‌ای بودم که یک "کلنل" و یک "آدمیرال" از میان آن برخاسته بود.

رفتار، متقابل ما هم جالب بود. تا وقتی که آنها مرا، جوانی می‌دانستند که می‌توانم پیشرفت کنم و پول زیاد درآورم، من هم با اینکه، شناختی از طبقه "روحانی" - صاحب منصب "نداشتم". از ایشان به عنوان، مافوقهای باهوش جامعه، یاد می‌کردم. احمقها، همیشه خود را غیر از آنچه که هستند، می‌نمایانند.

کاسپی - فروش بیمه دریائی و یا فروش بادام زمینی - در نظر آنها، مفهومی نداشت و معتقد بودند، که از راههای دیگر هم می‌شود، پول پیدا کرد! "وینسنت" پیر، درباره "سمندر یرنده" چیز زیادی نمی‌دانست و فکر می‌کرد که من به زودی پیشرفت می‌کنم و در راس آن قرار می‌گیرم.

بهرحال، من و هیلدا، ازدواج کردیم. و ازدواجمان، از همان ابتدا، یک شکست بود. حتماً "می‌پرسی"، "چرا با او ازدواج کردی؟" اما، خود تو چرا ازدواج کردی؟ راستش، این چیزها پیش می‌آید. نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، اما، در دو یا سه سال اول، فکر کشتن "هیلدا" دقیقه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشت. البته، این فقط یک فکر بود.

تازه، مردانی که همسران خود را می‌کشند، گیر پلیس می‌افتند. هرچقدر هم که زرنگ باشی، پلیس می‌داند که کار تست و گیرت می‌اندازد. وقتی، زنی کشته می‌شود، شوهر، مظنون اول است. این نشان می‌دهد، که دیگران چه قضاوتی درباره ازدواج دارند.

انسان، به همه چیز عادت می‌کند. من، بعد از یکمی دو سال، از کشتن "هیلدا" صرف نظر کردم و درباره او به کنجکاوی پرداختم. اما، فقط کنجکاوی می‌کردم.

بعضی اوقات، در بعد از ظهرهای بکشنه، کفشهایم را درمی‌آوردم و با لباس به رختخواب می‌رفتم و به "زنها" فکر می‌کردم. و اینکه،

به چه چیز شبیه‌اند، چرا اینطور می‌شوند و چرا بعضی کارهایشان از روی "غرض‌ورزی" است.

اگر، ازدواج یک حقه هم باشد، باز اهمیتی نمی‌دهم - زنها، ترا به دام می‌اندازند و می‌گویند، دیدی حرامزاده، که چطور به جنگت آوردم. تو باید برای "خوشی" من کار کنی - اما، آنها، "خوشی" نمی‌خواهند و به دنبال این هستند که دیرتر به مرز، پیری برسند. و می‌بینی، که بعد از نبرد وحشتناک برای کشاندن مرد به قربانگاه، چطور جوان و آسوده و پرانرژی به نظر می‌رسند.

او، زیبا و دلپذیر - در حقیقت بار اول که او را دیدم، اینطور بود - و حیوانی، بهتر از من بود، که پس از سه سال، به موجودی سالخورده، افسرده و اخمو تبدیل شد. نمی‌گویم که گناهی متوجه من نبوده است، اما، اگر او، با کس دیگری هم ازدواج کرده بود، فرقی به حالش نداشت.

بعد از یک هفته زندگی با "هیلدا" دریافتم که او در زندگی، "دلخوشی" ندارد و به چیزی، به خاطر "نفس آن چیز" علاقمند نیست. برای او، غیرقابل درک بود، که تو، "کاری" از روی علاقه کنی. با دیدن او بود که فهمیدم، این طبقه متوسط منحط، چگونه طبقه‌ایست. اینان، به خاطر نداشتن پول، طبقه‌ای ناکام هستند. خانواده‌هایی که با حقوق بازنشستگی و مقرری، زندگی می‌کنند - یعنی، با درآمدی که نه تنها اضافه نمی‌شود، بلکه، کمتر هم می‌گردد - بیشتر با "فقر" دست به‌گریبانند و به قولی به سکه شش پنیسی، که در جیب هر کارگر کشاورز وجود دارد، با ولع نگاه می‌کنند.

هیلدا، اغلب به من می‌گفت، "تنها چیزی که به یاد دارم، بی‌پولی است". در خانواده‌ای این چنین، وقتی بچه‌ها به مدرسه می‌روند، "بی‌پولی" بیشتر نمایانگر می‌شود. و بچه‌ها، با این عقیده

بزرگ می‌شوند که، انسان نه فقط محتاج است، بلکه هر فرد موظف است، "تیره‌روز" باشد.

اوائل زندگی را در یک خانه محقر و دلتنگ، به سر بردیم. وقتی، به شعبه "بلیچ‌لی" غربی منتقل شدم، اوضاعمان بهتر شد، اما، رفتار "هیلدا" تغییری نکرد و همیشه، نگران، پول، صورتحساب شیر، ذغال سنگ، اجاره‌خانه و شهریه مدرسه بود. مرتب هم تکرار می‌کرد، "هفته دیگر کارمان به نوانخانه می‌کشد". او، خسیس هم هست. وقتی، اندک مایه‌ای، برایمان می‌ماند، به سختی می‌توانم او را به خرید لباس، وادار کنم.

او، معتقد است که تو، باید همیشه کار کنی و نگران "بی‌پولی" باشی. اما، من، عادت به خرج کردن دارم و می‌گویم، باید "زندگی" کرد، حتی اگر قرار باشد، هفته دیگر، آتش خورد. گرچه، تا هفته بعد هم، راه بسیار است. اما، او از اینکه من، هیچ نگرانی ندارم، شکار است و مدام تق می‌زند که "جورج، مثل اینکه نمی‌فهمی، دیگر پول نداریم، این خیلی جدیست".

او عاشق دلبره است، چون، "این و یا آن"، جدیست. و مدت‌هاست که وقتی دلخور می‌شود، قوز می‌کند و دست به سینه می‌ایستد. سه تکیه‌کلام هم دارد، "نمی‌توانیم پولش را جور کنیم، این پس‌انداز خیلی زیاد است، من نمی‌دانم پول از کجا می‌رسد". او، هرکاری را به خاطر دلائل منفی آن می‌کند. وقتی، کیک می‌پزد، به کیک فکر نمی‌کند، بلکه در این فکر است که چطور در تخم مرغ و کره، صرفه جویی کند. وقتی با او در بستر هستم، تمام زگرش به دنبال اینست که، چطور می‌شود، بچه‌دار نشد، و اگر، به سینما برویم، تمام مدت، به خاطر پول بلیط خودش را عذاب می‌دهد. او، در "تريا"، با ترس و لرز غذا می‌خورد، چون، من

به گارسون انعام می‌دهم. البته، صرفه‌جویی ما هم در این مدت راه به جایی پیدا نکرده و زندگیمان، همیشه به بدی زندگی دیگر ساکنین "السمر" بوده است. اما، نگرانی در مورد، صورتحساب گاز و شیر و قیمت کره و چکمه بچه‌ها و شهریه مدرسه و غیره و غیره، همچنان ادامه دارد.

در ۱۹۲۹، به "بلج‌لی" عربی رفتیم و کمی قبل از، به دنیا آمدن "بیلی"، خانه‌ای در "السمر" خریدیم. وقتی بازرسی شدم، کمتر در خانه می‌ماندم و اوقاتم را در کنار، زنها، می‌گذراندم. البته، همیشه هم بیوفائی نمی‌کردم و فقط، گاهگاهی، "زیرآبی" می‌رفتم. اما، خدا شاهد است که از پنج سال به این طرف، پاک بوده‌ام. تو هم اگر به جاقی، من باشی، پاک می‌مانی.

فکر نمی‌کنم که اوضاع من و "هیلدا" بدتر از نصف ساکنین "السمر" باشد. البته، خیلی وقتها هم به جدا شدن و طلاق، فکر کرده‌ام، گرچه، تو هم در زندگی، از این فکرها می‌کنی و با گذشت زمان، دست از بگومگو می‌کشی. چون، وقتی یازده سال در کنار زنی بودی، تصور اینکه بدون او، بتوانی زندگی کنی، برایت دشوار است. او جزئی از زندگی تست.

بله، این "هیلدا" بود و شما هم فهمیدید که به چه چیز شبیه است. به قولی، حدیث مفصل بخوان از این مجمل. اوائل ازدواج در این فکر بودم که او را خفه کنم. اما، حالا دیگر دنبال این فکرها نیستم.

و بعد، در ۱۹۳۰، چاق شدم. این، آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که گوئی، یک گلوله توپ، بدنم را مجروح کرده است. میدانی چطور می‌شود؟! یک شب، در همان حال که احساس جوانی می‌کنی و چشمانت، به دنبال دخترها، به این سو و آن سو

می‌دود، به بستر می‌روی و صبح روز بعد، خودت را پیرمرد جاقی می‌یابی که یک پاپش لب‌گور است، و باید برای بچه‌ها، چکمه بخرد. و حالا، در ۱۹۳۸، رزمنه‌ها، برای نبرد دیگری، آماده می‌شوند.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

وقتی، بعد از ظهر به خانه آمدم، هنوز به هفده بوندم فکر می‌کردم. "هیلتا" می‌خواست به جلسه انجمن "لفت بوک"^۱ برود، گویا، یک نفر از لندن آمده بود تا سخنرانی کند. اما، گفتن اینکه، "هیلتا" نمی‌دانست موضوع سخنرانی چیست، بی‌فایده است. به او گفتم که منم می‌آیم.

راستش، علاقه‌ای به شرکت در سخنرانی نداشتم، اما، صحنه "جنگ"، که آن روز صبح به ذهنم آمده بود، و بمب افکنی که بالای ترن پرواز می‌کرد، مرا به فکر انداخته بود. بعد از، بگو مگوی همیشگی بچه‌ها را زودتر از موقع خواباندم و به جلسه سخنرانی که فرار بود ساعت هشت شروع شود، رفتیم.

سالن، سرد بود و نور کافی هم نداشت. سقف آن از حلبی بود و به "قبر کانفورمیست‌ها"^۲ تعلق داشت که آن را به ده شلیک

1. Leftbook

۲- Conformists یکی از مکاتب مذهبی انگلستان.

اجاره می دادند. طبق معمول، پانزده نفر در سالن، جمع شده بودند و در جلو تریبون، پلاکاردی بود که موضوع سخنرانی را روی آن نوشته بودند: "تهدید فاشیسم".

آقای "وی جت" ^۳ که رئیس جلسه بود، سخنران را در سالن می گرداند و معرفی می کرد، "ایشان، یک ضدفاشیست معروف هستند." (اسم او را فراموش کرده ام) و این بدان می مانست که بگویند، فلانی یک پهنایت معروف است. سخنران، حدود چهل سال داشت و ریزه اندام بود.

سخنرانی هائی از این قبیل، معمولاً، سرموعد شروع نمی شود و صبر می کنند تا عده بیشتری جمع شوند. ساعت ۸/۲۵، "وی جت" چند ضربه روی میز زد. او مردی ملایم است که صورتش مثل ماتحت بچه ها، صورتی رنگ است و همیشه هم لبخند می زند. تصور می کنم منشی حزب لیبرال و عضو شورای شهر باشد. او یک رئیس مادرزاد است و وقتی می گوید "از حضور فلانی مشعوف هستیم"، این را از ته دل می گوید. به نظر من، او هنوز، پسر است.

سخنران ریزه اندام، یک مشت کاغذ، که بیشترشان، بریده روزنامه بودند، جلوپش پهن کرد. بعد، لبهایش را با زبان "تر" کرد و شروع نمود. راستی، هرگز شده است که به سخنرانی رفته باشید؟ چرا نرفته اید؟ وقتی، به یک چنین محافلی می روم، به این فکر می کنم که چرا، به اینجور جاها می آئیم؟ چرا مردم، در یک زمستانی به این جلسه آمده اند؟

من، در ردیف عقب نشسته بودم. راستش، اگر در این قبیل جلسات، در ردیف عقب، جا پیدا نشود، هرگز در آنها شرکت

3. Witchett

نمی کنم. از همان عقب، سالن را "دید" زدم. هیلدا و بقیه طبق معمول، در ردیف های جلو، نشسته بودند. اوائل، به حرف های سخنران بی توجه بودم. آدم "پستی" به نظر می رسید. اما، خوب حرف می زد. صورتش سفید رنگ بود و دهانش مرتب می جنبید و صدائی، نسبتاً "گوشخراش"، از آن خارج می شد.

او، به "هیلتلر" و "نازیسم" حمله می کرد. اشتیاقی به شنیدن حرفهایش نداشتم. تمام آنها را هر روز در "کرونیکل" می خواندم. اما، حرفهای او بریده، بریده به گوشم می رسید:

بیرحمی حیوانی... ظهور وحشتناک سادیسیم... باتونهای لاستیکی... اردوگاه های متمرکز... آزار غیر منصفانه یهودیها... بازگشت به عصر تاریکی... تعدن اروپائی... علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد... خشم تمام مردم... اتحاد ملل آزاد... پایداری... دفاع از دموکراسی... دموکراسی... فاشیسم... دموکراسی... فاشیسم...

این قبیل حرفها را، قبلاً "هم شنیده ای. می توان، مثل یک گرامافون، ساعتها در این باره حرف زد، دسته را به گردن، تکه را فشار بده، شروع شد، دموکراسی - فاشیسم، دموکراسی.

اما، چیزی باعث شد که توجهم به او جلب شود. یک مرد "پست" نما با صورتی سفید و کله ای طاس، پشت تریبون است و شعار می دهد. کار او چیست؟ تعمداً "و آشکارا"، "حسن تنفر" را بیدار می کند. تلاش بسیار دارد تا "تو" را نسبت به "بیگانه های فاشیست" متنفذ کند.

فکر کردم، باید خیلی عجیب باشد که آدم، "یک ضد فاشیست معروف" باشد. به نظر من، این آقا، با نوشتن کتاب و کوییدن "هیلتلر" زندگی خود را می چرخاند. راستی، قبل از آمدن "هیلتلر"

چه می‌کرد؟ و اگر "هیلتز" تمام شود، آنوقت به چه کار، روی می‌آورد؟ این سؤال، در مورد، پزشکیها، کارآگاهها و موش‌گیرها و غیره هم مطرح است.

صدای گوشخراش ادامه داشت. و بعد، چیز دیگری به فکرم رسید. هر کلمه او را حس کن. اصلاً "حقه‌ای در کار نیست. او، می‌خواهد، مردم را متنفر کند. اما، گویا، حرفهایش اثر چندانی روی خودش نداشتند!

اگر او را کالبد شکافی کنی، می‌بینی، که درون او پیراز، دموکراسی - فاشیسم - دموکراسی، است. شاید، جالب باشد که بدانیم، این آقا در زندگی خصوصی چه می‌کند؟! اما، او، زندگی خصوصی دارد؟ یا اینکه، فقط از این تریبون به آن تریبون می‌رود و "حسن تنفر" بیدار می‌کند؟

شاید، رویاهایش هم شعاری بیش نباشند.

از همان ردیف عقب، مردم را نگاه می‌کردم. اگر "تو" هم کمی فکر کنی، می‌بینی، که من و کسانی که در شی زمستانی، به سخنرانی کلوب "لفت بوک" آمده‌ایم، یک خصوصیت داریم، ما انقلابیون "بلجلی" غربی هستیم.

البته، این چندان هم امیدوارکننده نیست. وقتی به مردم نگاه می‌کردم، متوجه شدم که فقط نیم دوجین از آنها، موضوع سخنرانی را می‌دانند. گرچه، نیم ساعت بود که سخنران، درباره "هیلتز و نازیسم" داد سخن می‌داد. این، حال و هوای این قبیل جلسات است و نصف مردم، بدون آنکه بدانند موضوع چیست به آنجا می‌آیند.

"وی چت" روی صندلی کنار میز نشسته بود و لبخند می‌زد و صورتش، مثل "گل عطری" صورتی رنگ شده بود. از قبل هم معلوم

بود وقتی سخنرانی تمام می‌شود، چه می‌گویند سپس ما را بپذیرید - از طرف همه صحبت می‌کند - سخنرانی جالبی بود و ما را به فکر واداشت. بعد از ظهر دلیذیری داشتیم.

سخنران، از روی یک تکه کاغذ، آمار خودکشی در آلمان را می‌خواند و اینکه چطور، نازیها، سر مردم را به خاطر عدم وفاداری از تن جدا می‌کنند.

در ردیف جلو، یک پیرزن کاموا می‌بافت. دختری که معلم مدرسه بود و موی مشکلی داشت، سراپا گوش بود و با چشمان از حدقه درآمده و دهان باز، سخنران را نگاه می‌کرد.

دو عضو حزب کارگر هم در جلسه بودند. یکی از آنها، موی خاکستری کوتاه داشت و دیگری "طاس" بود و سیلی آویخته داشت. اینها، سالها بود که عضویت حزب را داشتند و بیست سال هم در لیست سياه استخدام بودند و ده سال هم، با "شورای شهر" به خاطر، کوجهها و محله‌های کتیف، کلنجر رفته بودند. و یکمرتبه، همه چیز عوض شده بود و اعضای قدیمی حزب کارگر، به سیاست خارجی علاقمند شده بودند. هیلتز، استالین، بمب، مسلسل، باتونهای لاستیکی، اتحاد رم - برلین، جبهه عمومی، قرارداد ضد کمینترن، گویا، سروته قضیه را می‌شد، حدس زد.

در جلو من، سه نوجوان کمونیست نشسته بودند. یکی از آنها در شرکت "هسپراید" کار می‌کرد! و دیگری کارمند بانک بود. نفر سوم، یک نوجوان مودب، با صورتی مشتاق و چشمانی آبی رنگ بود که موهای قشنگی داشت و هفده ساله و یا شاید بیست ساله به نظر می‌رسید. بغل دست این سه نفر، یک کمونیست دیگر هم نشسته بود که با آنها، کمی فرق داشت. او، "تروثسکیست" بود و آن سه نفر او را تحویل نمی‌گرفتند.

این چهار نفر، سوای دیگران به سخترانی گوش می دادند و "تروتسکیست" کوچولو، مرتب روی آرنجهایش خم می شد، تا در گوش کردن، از دیگران جلوتر باشد!

من، دیگر به حرفهای سختران گوش نمی دادم. گرچه، برای گوش دادن، راههای مختلفی وجود دارد. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. اثر خوبی داشت. گوئی، بهتر از وقتی که حرفهای سختران را می شنیدم، او را می دیدم. صدای سختران، طوری بود که انگار می تواند، برای شبهای متوالی ادامه داشته باشد. براستی، چه وحشتناک است که یک ماشین تبلیغات، ساعتها، برای تو، حرف بزند و مرتب هم یک چیز بگوید، "تنفر، تنفر، تنفر، بیایید، باهم، یک متنفر خوب باشیم". مثل اینست که چیزی، درون سرت را، چکش کاری کند.

همانطور که چشمانم بسته بود، خودم را درون "سر" او دیدم و برای یک ثانیه، احساس بخصوصی کردم. گوئی، "من"، "او" هستم و احساساتش را، حس می کنم و نظره‌ای را که می بیند، می بینم. او مرتب می گوید، "هیتر به دنبال ما است و ما باید یک "متنفر خوب" باشیم، او، تصویر خودش را می بیند که با "چکش" صورت، "آدمها" و "فاشیست"ها را خرد کرده است. می دانستم این همان چیزیست که می بیند. من، درون او بودم و این را، با چشمهای خودم دیدم. درست از وسط، متلاشی کرده بود. استخوانها، مثل پوست تخم مرغ و صورتها، همچون، مریای توت فرنگی شده بودند. کاملاً از هم پاشیده!

و یکی دیگر، این چیزیست که در فکر اوست. هرچه بیشتر به آن فکر می کند، بیشتر به آن علاقمند می شود. و تمام این کارها درست است. چون، صورتهای متلاشی شده، متعلق به "فاشیست"هاست.

تو، این را از لحن صدایش می فهمیدی. اما چرا؟ چون او ترسیده است. گرچه، این روزها، فکر مردم با ترس "عجین" است. اما، این یکی، بیش از دیگران، هراس دارد. "هیتر به دنبال ما است. هرچه سریع تر، چکشها را برداریم و متحد شویم. اگر ما صورتهای متلاشی کنیم، آنها نمی توانند صورتهای ما را خرد کنند. مردم، برخیزید، رهبرتان را برگزینید. "هیتر" سیاه و استالین سفید است."

شاید، راه بهتری هم باشد. چون، از نظر او، استالین و هیتر، هر دو سر و ته یک کرباسند. هر دو یعنی چکش و صورتهای خرد شده.

جنگ! من دوباره به آن برگشتم. جنگی که به زودی فرا می رسد. اما، چه کسی از جنگ می هراسد؟ یعنی، چه کسی از بمب و مسلسل می ترسد؟ لابد می گوئی "تو، می هراسی". بله، من می ترسم. اما، هرکس دیگر هم که جنگ را دیده باشد. از آن هراس دارد. اما، "جنگ" مسالهای نیست. دوران بعد از جنگ مساله است.

دنیائی که در آن به سر می بریم، دنیای تنفر و شعار، پیراهنهای رنگی و سیمهای خاردار و باتونهای لاستیکی و سلولهای انفرادی است. و پلیسهای که حتی موقع خواب هم، مراقب "تو" اند. و بعد، پوسترهائی که بر از صورتهای بزرگ اند و جمعیت میلیونی که برای رهبر هورا می کشند تا وانمود کنند که او را می پرستند، اما، در خلوت خویش، آنقدر از او متنفرند، که می خواهند، استفراغ کنند. گوئی، تمام اینها، در حرفهای یک سختران ریزه اندام، نهفته بود.

اما، شاید نکته‌ای در آمدن، این جمعیت کم و در این شب زمستانی، برای گوش دادن به یک سخترانی وجود دارد. بله، اینها،

حامیان یک ارتش بزرگ هستند. اینان، آینده نگرهایی هستند که قبل از غرق کشتی خود را از مهلکه می‌رهانند. "زود باشید، عجله کنید، فاشیست‌ها می‌آیند. چکش‌ها را آماده کنید. یا بعیر یا بعیران." ما، آنچنان از آینده ترسیده‌ایم، که همچون خرگوشی که، به حلقوم مار "بوا" فرورفته باشد، به درون آن، فرو غلطیده‌ایم.

اگر، فاشیسم بر انگلستان حاکم شود، بر من و امثال من، چه خواهد رفت؟ در واقع، برای ما، فرق چندانی نمی‌کند. اما، برای آن سخنران و آن چهار کمونیست، مطلب به گونه دیگریست. آنها، صورتهای خرد شده‌اند و یا شاید، صورتهای متلاشی کنند. البته، این بسته به آنست که کدام طرف پیروز شود.

اما، برای آدمهای معمولی (مثل من) آب از آب تکان نمی‌خورد. و من هنوز می‌ترسم. اقرار می‌کنم که می‌ترسم و شگفت اینکه، سخنرانی هم تمام می‌شود!

و بعد، صدای کف زدن و حرفهای کلیشه‌ای "وی جت" پیر، گوشها را می‌توازد. از قبل هم می‌دانستی که چهار کمونیست، سرها می‌شوند و بحثی را شروع می‌کنند که کسی چیزی از آن سردر نمی‌آورد، ماترلیسم دیالکتیک، سرنوشت پرولتاریا و اینکه "لنین" در ۱۹۱۸ چه گفت.

سخنران آبی نوشید و حرفهایی زد که "تروتسکیست" کوچولو را کمی دلخور و آن سه نفر را خوشحال کرد. اما، جروبوت ادامه یافت. کسی هم غیر از آنها صحبت نمی‌کرد. هیلدا و بقیه، بعد از تمام شدن سخنرانی، "حب جیم" را خورده بودند. گویا می‌ترسیدند که شاید پولی بابت اجاره سالن از آنها گرفته شود.

دختری که موهای مشکی داشت، کماکان با دهان باز جلویش را تماشا می‌کرد. یک کارگر سالخورده که سبیل آویزانی داشت و آدم

را یاد سگ آبی می‌انداخت و یقه بارانی‌اش را هم تا روی گوشه‌هایش بالا کشیده بود، بحث را دنبال می‌کرد. اما، قیافه‌اش نشان می‌داد که نمی‌داند اصل موضوع چیست! بالاخره، منم بلند شدم و بارانی‌ام را پوشیدم.

"تروتسکیست" و یکی دیگر از کمونیست‌ها، هنوز بحث می‌کردند و اینکه، آیا باید با شروع جنگ به ارتش ملحق شد، یا نه. همانطور که از میان صدلی‌ها، رد می‌شدم، آنکه موهای قشنگی داشت، صدایم زد

— آقای "بولینگ"، اگر جنگ شروع شود و ما هم مجبور باشیم که فاشیسم را برای یکبار و همیشه، خرد کنیم، شما نمی‌جنگید؟ یعنی اگر جوان بودید؟

او فکر می‌کرد من شصت سال دارم.

گفتم — شرط می‌بندم که نمی‌کردم. من در جنگ قبلی شرکت داشتم.

— اما، خرد کردن فاشیسم!

— اوه، فاشیسم. اگر از من بپرسی، می‌گویم که به اندازه کافی همه چیز خرد شده است.

"تروتسکیست" از وطن پرستی و خیانت به طبقه کارگر داد سخن می‌داد که حرف او را قطع کردند:

— اما، جنگ ۱۹۱۴، یک جنگ امپریالیستی بود. ولی حالا فرق دارد. ببینید، وقتی اتفاقات آلمان را بررسی می‌کنید، می‌بینید، که چطور آلمانها، اردوگاه درست کرده‌اند و با باتون لاستیکی به جان مردم افتاده‌اند و یهودی‌ها را وادار می‌کنند که به صورت هم تغه بیاندازند — یعنی، اینها، خون شما را به جوش نمی‌آورد؟

همیشه درباره "خون جوش آمدن" حرف می‌زنند. در جنگ گذشته هم، همین را گفتند.

جواب دادم - من در ۱۹۱۶ از حرارت افتادم، سو هم وقتی مره سنگر را بجشی، سرد می‌شوی.

و یک مرتبه، او را ورنه انداز کردم. کوشی، تا آن لحظه، او را ندیده بودم. یک صورت جوان و مشتاق با چشمانی آبی رنگ، مرا خیره خیره می‌نگریست و برای لحظه‌ای دیدم که انگ در چشمانش حلقه زده است. احساس او را درک می‌کردم. جوانک بزرگوری به نظر می‌آمد. مغزش هم خوب کار می‌کرد، این همان کارمند بانک بود که در این منطقه "بی‌خدا" زندگی می‌کرد، پشت بچهره‌های بیخ بسته می‌نشست، حسابها را وارد می‌کرد و سدها را می‌شمرد و احساس می‌کرد رو به اضمحلال است.

در اروپا، اتفاق بزرگی در شرف وقوع است. توپها، در سنگرها منفجر می‌شوند و بماده نظام "بی‌اراده"، به پیش می‌رود. شاید، برخی از رفقای این جوانک، در اسپانیا می‌جنگند. بله، او مشتاق "جنگ" است. چگونه می‌توانی او را ملامت کنی؟ بمباد آن روز داغ ماه آگوست افتادم. پسرک روزنامه‌فروش، پوستر را به دیوار می‌چسباند:

انگلستان به آلمان، اعلان جنگ داد.

و همه ما، با پیش‌بیندهای سفید و لسه‌های خندان به بمباده‌روها هجوم بردیم.

گفتم - کوش کن، پسر جون. تو اشتباه می‌کنی. ما هم در ۱۹۱۴ فکر می‌کردیم که جنگ، چیز باشکوهی است. اما، جز خون‌ریزی چیز دیگری نبود. اگر جنگی در گرفت، خودت را از آن دور نگاه دار. چرا می‌خواهی، بدنت را تکه تکه کنند؟ آن را برای یک دختر،

حفظ کن. تو خیال می‌کنی که جنگ، یعنی "قهرمان بازی" اما، این اشتباه است. تو امروز سرنیزه نداری، اما، اگر آن را به دست بگیری، عقیده‌ات با امروز، زمین تا آسمان، فرق می‌کند. دیگر، احساس یک قهرمان را نداری و مثل موش خرما، بوی گند می‌گیری. "ترس" کوله پشتی‌ات را برمی‌کند و دست‌های آنقدر سرد می‌شود که نمی‌توانی تنگت را برداری. اما، اینها، اهمیتی ندارند، آنچه که بعداً گریه‌ات را می‌گیرد، مهم است.

البته، این حرفها، بی‌فایده بود. آنها فکر می‌کردند که تو فرزند زمان خویش نیستی.

سالن را ترک کردیم و "وی‌جت" هم سخنران را به منزل برد. سه‌کمونیسست هم درحالی‌که درباره، استقامت، پرولتاریا و دیالکتیک و آنچه "تروتسکی" در ۱۹۱۷ گفت، بحث می‌کردند، به راه افتادند. آنها هم سروته، یک گریاس بودند. شب خفقان آور و تاریکی بود و چراغها، "تو" را به باد ستاره‌های بی‌نور می‌انداختند. صدای غرش تراموا، از خیابان، "های" به گوش می‌رسید.

احتیاج به یک مشروب داشتم، اما، ساعت نزدیک "ده" بود و نزدیکترین مشروب‌فروشی هم، نیم مایل فاصله داشت. سوی این، دلم می‌خواست یا کسی درد دل کنم. و مسخره اینکه، "دندان مصنوعی‌ام"، مرا به وجد آورده بود.

در تمام روز، به گذشته و آینده فکر کرده بودم. و می‌خواستم، درباره روزهای بدی که در پیش بودند (و یا نبودند)، با کسی حرف بزنم. می‌خواستم درباره، شعار، پیراهن‌های رنگی، و سیل مردمی که از اروپای شرقی برای ضربه زدن به انگلستان کهن، می‌آیند، درد دل کنم. حرف زدن با "هیلدا" بی‌فایده بود. به سرم افتاد که به بدن دوست قدیمی‌ام، "پورنشو" بروم.

او یک مدیر مدرسه، بازنشسته است و در قسمت قدیمی شهر زندگی می‌کند. و مجرد است. البته، نمی‌توان انتظار داشت که، این قبیل آدمها، ازدواج کرده باشند. او، مدت‌هاست که با کتاب و پیپ، زندگی می‌کند و مستخدمه‌ای، کارهای خانه‌اش را روبراه می‌نماید. آدم باسواد است. یونانی و لاتین و شعر می‌داند.

به نظر من، اگر کلوب، "لغت بوک" نخواهد توسعه یابد، امور فرهنگی، مناسب حال، "پورتشو" است. حال آنکه، این دو، برای هم، تیره هم خرد نمی‌کنند.

چراغ اطاقش روشن بود "در زدم". درحالی که مثل همیشه، پیپ به دهان داشت و انگشتپایش لای کتاب بود، در را باز کرد. او، آدم گیرانگیز است. خیلی هم بلند قد است و صورتی استخوانی و موهای خاکستری رنگ دارد. با اینکه شصت ساله است، اما، چهره‌اش به "بچه‌ها" می‌ماند. چقدر عجیب است، که این مدیران مدرسه و دانشگاه، تا هنگام مرگ، مثل بچه‌ها به نظر می‌رسند.

"پورتشو"، طول و عرض اطاق را طی می‌کند، و تو احساس می‌کسی که به تعمر و با چیزهای دیگر می‌اندیشد. او تمام عمرش را با، رمان لاتین و یونانی و بازی "کریکت"^۴ سر کرده است. او، سبک بخصوصی دارد. همیشه زاکت می‌پوشد، پیپ می‌کشد، سیگارها را تماشا می‌کند و تا دیروقت، بیدار می‌ماند. شرط می‌بندم که صبح‌ها، دوش آب سرد می‌گیرد.

شاید، به نظر او من "آدم روشنی" نیستم، خوب چه کنم؟ من نه به مدرسه ملی رفتم و نه لاتین می‌دانم و حتی در فکر یاد گرفتن آن هم نیستم. او گاهی به من می‌گوید، "جای تاسف است که تو نسبت به زیبایی، احساسی نداری". و من محترمانه جواب می‌دهم ۴- بازی سنتی انگلستان است.

که سواد ندارم.

روی هم رفته، از او خوشم می‌آید. میزان خوبست و ساعتها با تو حرف می‌زند. همیشه هم، مشروب دارد. اگر در خانه‌ای، مثل مال من، زندگی می‌کردی و می‌دیدي که کم و بیش، اسیر زن و بچه هستی، برای تو خالی از لطف نبود که گاهی در فضای مجردها بروی و در حال و هوای کتاب و پیپ و آتش فرار بگیری.

او، مرا روی صندلی کنار بخاری نشاند و برایم وiski با سودا ریخت. اطاق او را هرگز بدون دود پیپ ندیده‌ام. سقف آن، کاملاً سیاه است و با آنکه، اطاق کوچکی بیش نیست اما، تا سقف، پر از کتاب است. روی طاقچه بالای بخاری، هرچه که حدس بزنی، وجود دارد. انواع و اقسام پیپ که کثافت، سراپایتان را گرفته است. تعدادی سکه نقره‌ای یونانی، یک شیشه پر از تتاکو و یک ظرف گلی کوچک که از کوههای "سیل" آورده شده است. بالای طاقچه عکس چند مجسمه یونانی آویزان است. در وسط آن، عکس یک مجسمه زن دیده می‌شود که بال دارد، اما، بدون "سر" است. مثل آنکه به دنبال اتوبوس می‌دود.

یادم می‌آید، برای اولین بار که این عکس را دیدم، از "پورتشو" پرسیدم "چرا روی این مجسمه، "سر" نجسمانده‌اند؟" و او از این سؤال، به شدت تکان خورد.

"پورتشو"، دو مرتبه پیش را بر کرد و گفت:

— این زن، "غیرقابل تحمل" طیفه بالا، یک رادیو خریده است. امیدوار بودم، بقیه عمرم را در مکانی بی سروصدا سر کنم. یعنی، اینها، کار دیگری نمی‌توانند بکنند؟"

جواب دادم، که کار دیگری وجود ندارد. وقتی او، کلمه "غیرقابل تحمل" را به کار برد، احساس خوشی به من دست داد و

از اینکه کسی در ۱۹۳۸ به بودن رادیو در خانه اعتراض کند، غلغلمک آمد.

"پورثو" در حالی که دستهایش را در جیب زاکتش فرو کرده بود، طول و عرض اطاق را طی می کرد و درباره قانون "ضد موسیقی" که در "آتن"، عهد "پریکلس"^۵ به تصویب رسیده بود، داد سخن می داد. تمام حرفهای او، به قرن گذشته برمی گردد. به محض آنکه، سر صحبت را باز می کنی، او آن را به مجسمه، و شاعری، یونانی ها و رومیها، می کشاند. اگر درباره ملکه "ماری"^۶ حرف بزنی، او آن را به کشتی های جنگی، فنیقی ها، ربط می دهد. او هرگز کتاب مدرن نمی خواند و از اسمشان هم، فراریست. و فقط، روزنامه "تایمز" می خواند و از اینکه، هرگز به سینما نرفته است، به خود می بالد. او معتقد است که دنیا نباید به مدرنیسم، روی آورد. - دنیای مدرن از نظر او، به دو هزار سال قبل برمی گردد. -

من، جزئی از دنیای مدرن هستم، اما، دوست دارم که حرفهای او را هم بشنوم. او، کتابها را یکی بعد از دیگری ورق می زند و تکه هایی از آن را می خواند و همیشه هم مثل یک مدیر مدرسه به نظر می آید. همانطور که به او گوش می دهی، احساس می کنی، در دنیای تراموا و صورتحساب گاز و شرکت بیمه نیستی، بلکه در دنیای "معابد" درختان زیتون، قیل ها، قرقاول ها، گلادپاتورها، شیرهای برنده، خواجهها، کشتی های بادبانی، منجنیق ها و فرماندهان غرق در بولاد، که چهار نعل به طرف دشمن می تازند، به سر میبری.

من و او، فقط در داستانهای غیر اخلاقی، توافق داریم. این، تنها چیزی از دنیای مدرن است که او بدان علاقه دارد. گرچه، او همیشه به من می گوید که اینها، مدرن هم نیستند. او با شعری از

5. Pericles

ع - ملکه انگلستان.

لاتین برای ترجمه می کند و یا اینکه درباره زندگی خصوصی امپراطورها حرف می زند. او عکس هایی از نقاشی های دیواری ایتالیا دارد، که موهای تو را سیخ می کند.

معمولاً، وقتی از کارم خسته هستم و در خانه هم نمی توانم بند شوم، بیش "پورثو" می روم تا گویی با او بزنم. اما، آنشب، فرقی می کرد. اصلاً فکرم جای دیگر بود و همانطور که به حرفهای سخنران گوش نمی دادم، به حرفهای "پورثو" هم، بی توجه بودم. هرچند، حرفهای سخنران، بیشتر از "پورثو"، در من اثر کرده بود. به میان حرفهایش دویدم و گفتم:

- پورثو، عقیده تو درباره "هیترلر" چیست؟

او، آرنجش را روی طاقچه گذارده بود و مرا نگاه می کرد. و از این سؤال، آنقدر شگفت زده شد، که پیش را از دهان درآورد.

- هیترلر؟ همان که آلمانی است؟ دوست عزیز، من به او فکر نمی کنم.

- اما، مساله اینجاست که او می خواهد خون ما را بریزد. و ما باید فکری بکنیم.

صورت "پورثو" از شنیدن کلمه "خون" سرخ شد. گرچه، یکی از خصوصیات او اینست که، شوکه نمی شود. دو مرتبه، شروع به قدم زدن کرد.

- دلمی برای فکر کردن به او نمی بینم. او فقط یک ماجراجوست. این آدمها، می آیند و می روند. زودگذرند. فقط، زودگذرند.

مطمئن نبودم که، "زودگذر" یعنی چه، اما، حرفم را ادامه دادم:

- به نظر من، تو اشتباه می کنی. "هیترلر" فرق می کند. "جواستالین" هم، همین طور. اینها، مثل آدمهای گذشته هستند که مردم را به

خاطر "تفریح" مصلوب کنند و سرشان را از تن جدا سازند. اینها دنبال چیزهای نو هستند. چیزهایی که اسمش را هم نشنیده‌ای. - عزیز من، زیر این نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد.

این تکه کلام "پورتو" است. از نظر او، "نو" وجود ندارد. به محض آنکه درباره وقایع امروز حرف می‌زنی، می‌گویند که اینها در "کرت" ۷ و "با" میستا^۸ و با جای دیگر اتفاق افتاده است. من سعی کردم به او حالی کنم که در اثنا سخنرانی نسبت به آینده شومی که در انتظارمان است، چه احساسی داشتم، اما، او گوشش بدهکار نبود و مرتب تکرار می‌کرد "زیر نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد." بالاخره، کتابی به من داد تا چند صفحه‌ای درباره یک "مستبد یونانی" در دوران قبل از مسیح، که گویا، برادر دوقلوی "هیتر" بوده است، بخوانم.

بحث ما ادامه یافت. در تمام روز می‌خواستم با کسی حرف بزنم. من احمق نیستم و ادعای روشنفکری هم ندارم، و خدا شاهد است که با داشتن هفته‌ای هفت پوند درآمد و دو بچه، علاقه زیادی هم به چیزی ندارم. اما، می‌بینم که جنگ شروع می‌شود. و دوران بعد از جنگ را می‌بینم؛ صف برای غذا و بلندگوهای که به تو بی‌گویند، چطور باید فکر کنی و پلیس.

اما، من تنها نیستم. میلیونها نفر دیگر هم، مثل من هستند. همان آدم‌های معمولی که همه جا پیدا می‌شوند، آدمهایی که به مشروب فروشی‌ها می‌روند، رانندگان اتوبوس و کاسب‌کارها، همه آنها می‌دانند که یک جای کار عیب دارد و احساس می‌کنند، که چیزی زیر پایشان می‌شکند و له می‌شود.

۷- جزیره‌ای در مدیترانه.

۸- نام محلی در یونان قدیم است.

اما هنوز، این مرد دانشمند که عمری را با کتاب سر کرده و در تاریخ، شناور شده است، از دنیای حقایق می‌گریزد و نمی‌خواهد قبول کند که، همه چیز، تغییر کرده است. به نظر او، مساله‌ای به نام "هیتر" وجود ندارد و قبول نمی‌کند که جنگ دیگری در پیش است. او، در جنگ قبل هم شرکت نکرد. او فکر می‌کند که "جنگ گذشته"، نمایش کوتاهی بود، که با جنگ "ترا" قابل مقایسه است. نمی‌بیند که انسان، از شعار، بلندگو و بیراهن‌های رنگی، زجر می‌کشد. او می‌گوید "کدام آدم دانشمندی به این چیزها فکر می‌کند، هیتر و استالین می‌روند، و تنها، "واقعیات جاودانی" ماندنی است." و البته، چیزها، همانطور که او می‌داند، اتفاق می‌افتند و برای همیشه، آدمهای بافرهنگ، کتابها را زیرورو می‌کنند، اشعار لاتین می‌خوانند و تنباکوی اعلا^۹ می‌کشند.

دیگر، احتیاجی به حرف زدن با او نبود. من از آن جوانکی که موهای قشنگی داشت، بیشتر چیز یاد گرفته بودم. از نظر "پورتو"، همه چیز در ماقبل تاریخ اتفاق افتاده است. بعد، "شعری" برایم خواند. خیلی هم خوب خواند - البته این، سرگرمی اوست که برای بچه‌های کلاس، چیز بخواند -.

من نمی‌دانم که شعر چیست، اما می‌دانم که مثل موسیقی روی آدمها، اثر می‌گذارد. من، کاملاً "به او گوش نمی‌دهم، یعنی، کلمات را نمی‌گیرم. اما، گاه، کلمات او به من احساس آرامش می‌دهد. روی هم رفته از او خوشم می‌آید، اما، امشب مرا با او کاری نیست. گوئی، اطاق، یخ بسته بود. و احساس کردم که حرقه‌ای او، "پاوه سرائی" است. "شاعری"، این دیگر چیست؟ فقط صدا و جریان مخالف هواست. در مقابل مسلسل، چه می‌تواند بکند؟ "پورتو" را تماشا می‌کردم. این آدمهای "مدرسه ملی" عجیب‌اند. تمام روز، با

بچه محصل سروکار دارند و تمام عمر بین مدرسه قدیمی، کتاب، لاین، زبان یونانی و شاعری، سرگردانند.

یک مرتبه، به یاد آوردم، باراولی هم که "پورتشو" را دیدم، همین شعر را برام خواند. به ناگاه، پشتم تیر کشید. او، "مردهای" بیش نیست. تمام آدمهای شبیه او، مرده اند.

حتما "می گوئی" مرده "کسی است که قلبش از کار بازایستاده باشد. بله، اما این فقط یک قرارداد است. بسیاری از مردم، جنازه های متحرک اند.^۹ و فقط قسمت هائی از بدن آنها، به کارشان ادامه می دهند - موها رشد می کنند و... ولی، وقتی کسی نتواند عقاید تازه را درک کند، مرده به حساب می آید.

و، پورتشوی پیر، اینگونه بود. او، کتاب خوانده است، اما شایسته، "تفسیر" نیست. فقط یک چیز می گوید و به یک چیز، فکر می کند. آدمهایی نظیر او، بسیاریند، همانها که افکارشان "سنگ" شده و "درونشان" از حرکت بازایستاده و مثل "اشباح"، روی حاده کوچک، به عقب و جلو می روند.

احتمالا، "مفیز" پورتشو "در زمان جنگ، روس و ژاپن، از کار کردن بازایستاده است. و چیز وحشتناک ای که تمام مردم نجیب، همانها که می خواهند با "جکش" صوریها را خرد کنند، اینگونه اند. آنها، نجیباند، اما، "میرشان" فلج شده است، و نمی توانند در مقابل آنچه که به طرفشان هجوم می آورد، پایداری کنند. حوس، قادر به مستحکم آن هستند. حتی اگر، آن "حجر" جلو سنی شان باشد. آنها، فکر نمی کنند که انگلستان، هرگز تغییر نخواهد کرد و تمام دنیا، در انگلستان خلاصه می شود، آنها می مانند. درک کنند که ممکن است، این دیار کوچک را حسی صفتها هم، بسازند.

۹- از فروغ فرخزاد است.

اما، آدمهای جدید اروپای شرقی چه؟ همانها که با شعار فکر می کنند و با گلوله حرف می زنند. آنها، در راه هستند و طولی نمی کشد که به ما می رسند. قوانین، "مارکی" ^{۱۰} و "کوئین بری" ^{۱۱} دیگر به درد این زمانه نمی خورند. تمام این، مردم نجیب، فلج شده اند؛ آدمهای مرده و میمونهای زنده.

من، نیم ساعتی، تلاش کردم تا "پورتشو" را قانع کنم، که "هیتلر" یک مساله است. و همانطور که به خانه می رفتم، فکر می کردم.

"تراموا" کار نمی کرد و هیلدا، در خواب بود. دندان مصنوعی ام را در لیوان آب گذاشتم و لباس خوابم را پوشیدم. هیلدا را به طرف دیگر تخت هل دادم. او حتی بیدار هم نشد.

عجیب است که گاه، دیروقت، چیزهایی حس می کنی. در آن لحظه، سرنوشت اروپا، بیش از قسط خانه و شهریه بچه ها، و حرفه ام، برایم اهمیت پیدا کرده بود. برای کسی که باید به فکر "معاش" خویش باشد، پرداختن به این چیزها، مسخره است. اما، هنوز، به آن فکر می کنم. هنوز، تصویر پیراهن های رنگی و غرش مسلسلها، جلو چشمانم است. و حرف آخر اینکه، مردمی چون من، دلیلی برای "ترسیدن" ندارند.

۲

فکر می کنم، در ماه مارچ بود که پامچالها گل دادند.

از "سترهام" ^۱ می گذشتم و به "پودلی" ^۲ می رفتم. قرار بود که

10. Markie

11. Queen Berry

1. Westerham

2. Poudly

یک مغازه آهن فروشی را ارزیابی کنم و بعد، در صورت امکان، با صاحب آن یک قرارداد بیمه عمر ببندم. من در حشر زدن یا مردم، مهارت دارم. این "چاقی" من است که مردم را به وجد می آورد و به آنها می قبولاند که امضا چک، نوعی تفریح است!

راههای "مختلفی" هم برای به دام انداختن آدمهای "مختلف" وجود دارد. برای بعضی باید از "پول اضافه" صحبت کرد و برخی را، باید زیرکانه ترساند و گفت، که اگر بیمه نشده بمرند، چه‌ها ممکن است بر سر همسرشان برود.

ماشین اسقاط، در جاده پیش می رفت. عجب روزی بود. اگر گاهی در ماه مارچ، زمستان دست از لجاجت بردارد، چه روزی می شود! روزهای قیل، هوای خوبی نداشتیم و باد، مثل تیغ به جانمان افتاده بود. و حالا، باد فروکش کرده و آفتاب پریده رنگه خودنمایی می کرد. حتی یک برگ هم نمی جنبید.

در دوردست، توده، مه را می دیدی که در "چرای" گوسفندان روی تپه‌ها، شریک شده است. و پائین تپه‌ها، آتش در روستاها زبانه می کشید و دود، رقص کنان در میان مه، گم می شد. آنقدر گرم بود که می توانستم، لباسهایم را درآورم. به منطقه‌ای رسیدم، که پر از گل پامچال بود. و بیست مایل بعد، کنار جاده ایستادم. هوا، آنقدر خوب بود که آدم دلش نمی آمد از آن بگذرد. احساس کردم، دلم می خواهد پیاده شوم و در این هوای مطبوع، نفسی تازه کنم. و، دور از چشم نامحرمان، چند شاخه گل پامچال به چینم و برای هیلدا ببرم.

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم. من، هیچوقت، ماشین اسقاط را روشن نمی گذارم، چون می ترسم، کلکترهایش از جا، درآیند. ماشین من، مدل ۱۹۲۷ است و وقتی کاپوت را بالا می زنید،

موتور آن تو را، به یاد، امپراطورهای قدیم، اطریش می اندازد، و برایت قابل قبول نیست که یک موتور، این چنین، به لرزه افتاده باشد. درست مثل آنست که، دخترهای "هاوائی"، "هولا - هولا" برقصند.

در کنار جاده، چشم به یک در افتاد. از لای میله‌ها، محوطه را دید زدم. یک مزرعه گندم بود. کسی هم دیده نمی شد، ولی، بقایای یک آتش، نشان می داد که قبلاً، کسی این اطراف بوده است. با کلاهم، خودم را کمی باد زدم. داخل مزرعه، آبیگری بود، که روی آن را، خزه پوشانده بود. درختها، برگ، نو داده بودند و همه جا، آرام به نظر می رسید. حتی، باد هم، خاکستر آتش را به هوا بلند نمی کرد. از گوشه‌ای، صدای یک چکاوک را می شنیدم.

فقط، "من" آنجا بودم. "من" و مزرعه، به هم خیره شده بودیم. به ناگاه، احساسی به من دست داد. - نمی دانم، برایت قابل درک هست یا نه - آنچه که احساس می کردم، در این روزها، آنقدر غیرطبیعی است که به حماقت می ماند. "من"، احساس، خوشحالی می کردم.

احساس می کردم، با اینکه، عمر جاودان ندارم، اما، برای ادامه زندگی، حاضر و مهیا هستم. شاید، بگوئی، این از آن، احساس‌های روز اول "بهار" است. اما، چیزی بیشتر از این بود. چیزی به من می گفت که زندگی، ارزش دارد و ارزش آن، بیشتر از پامچال و جوانه‌های تازه شکفته است.

می دانی که هیزم، در روزی آرام، چه منظره‌ای دارد؟! چوبی که خاکستر شده، اما هنوز، شکل چوب است و زیر خاکستر، چیزی قرمز رنگ، سوسو می زند. این عجیب است، که خاکستر گرم، آنقدر

زنده باشد که بیش از چیزهای دیگر، احساس "زنده بودن" را در تو بیدار کند.

اما، نکنفای در این نهفته است. یک چیز قوی و برجسته و جوش - نمی‌دانم، اسمش را چه بگذارم، اما، به تو می‌گوید، که هنوز، زندگی در رگهایت روان است.

زانو زدم، تا چند گل به چپم. اما، دستم نرسید. - آخر، شکم من، بیش از حد، بزرگ است - چمباتمه زدم و چند شاخه‌ای چیدم. خوشبختانه، کسی آن اطراف نبود تا مرا ببیند. برگ درختها، مثل گوش خرگوش بودند. سرپا شدم و گلها را روی صندوق پست گذاشتم. و بعد، به سرم زد که دندان مصنوعی‌ام را درآورم و نگاهی به آن بیندازم. اگر، آینه داشتم، "خودم" را در آن ورنه می‌کردم. گرچه، می‌دانستم، که چه هستم. یک مرد چهل و پنج ساله، چاق و چله، با صورتی فرم‌زنگ و چشمان آبی، که لباس خاکستری، بی‌ارزشی پوشیده و یک زن و دو بچه و خانه‌ای در حومه شهر دارد. گفتم که می‌دانم چه هستم!

اما، قبل از آنکه، دندانم را سر جایم بگذارم، از اینکه تمام آن چیزها بی‌اهمیت بودند، بر خود لرزیدم. حتی، دندان مصنوعی هم بی‌اهمیت است.

من، چاق هستم. و هیچ زنی حاضر نیست با من هم‌خوابی کند. مگر آنکه، بولی به او داده باشم. من، تمام اینها را می‌دانم. اما، برایم مهم نیست. من، "زن" طلب نمی‌کنم. حتی نمی‌خواهم، دوباره جوان شوم. فقط می‌خواهم، "زنده" بمانم. و حالا که، به پامچال و خاکستر گرم نگاه می‌کنم، احساس "زنده بودن" را لمس می‌کنم. چیزی درون تست که شعله می‌کشد و آرامش می‌بخشد.

روی اسنخر، آنقدر خزه جمع شده بود که فکر می‌کردی، فرش

سبز رنگی روی آن گسترده‌اند و می‌توانی، روی آن، راه بروی. چرا مردم، به جای گذران بیپوده عمر، در اطراف خود، نظر نمی‌کنند؟ و من، از اینکه، ما جماعت چیزی بیش از یک، "احمق خونخوار" نیستیم، در شگفتم. همان آبیگر را ببین. چه چیزهایی داخل آن است، سوسمار، حلزون، سوسک، زالو، و خدا می‌داند که چه چیزهای دیگر می‌توانی زیر میکروسکوپ ببینی. و بعد، شعله درون تو زبانه می‌کشد و این، تنها چیز یا ارزشی است که داری و قدر آن را نمی‌دانی.

اما، من می‌دانم. لاف، در آن لحظه می‌دانستم. اشتباه نکند. برای شروع بگویم، که برخلاف، اکثر، لندن‌نشین‌ها، من مشتاق "ده" نیستم و نمی‌خواهم، مردم، زندگی شهری را رها کنند. بگذارید، هر جا که دلشان می‌خواهد، زندگی کنند.

من، نمی‌گویم که بشر می‌تواند، تمام عمرش را با چیدن گل پامچال و این جور کارها سر کند. من، می‌دانم که باید کار کرد. سوای اینها، اگر شکمت، پرنباشد و خانه گرم نداشته باشی، به چیدن گل هم، فکر نمی‌کنی.

اما، این نکته اصلی نیست. اصل همانست که در "دروم" حس کردم - می‌دانم که احساس خوبیست. همیشه هم، در دسترس است. همه ما می‌دانیم که "آن" همین جاست.

آن سلسل را خاموش کن، از تعقیب آنچه در بی‌آبی، دست بکش، آرام بگیر، تنفس کن، بگذار، آرامش تا مغز استخوانت نفوذ کند. بی‌فایده است. ما اینکار را نمی‌کنیم. هنوز، کارهای احمقانه از ما سر می‌زند.

و جنگ، در بالای افق، شروع می‌شود. می‌گویند، در ۱۹۴۱ اتفاق می‌افتد. خورشید، سه بار بیشتر می‌گردد و "ما"، بگراست

به قلب آن فرو می‌رویم. بمب‌ها، مثل سیگار برگ سیاه، بر سر تو می‌بارند. و سیل گلوله، از دهانه، مسلسلها، بیرون می‌جهد. اما اینها مرا نگران نمی‌کند.

من، برای جنگیدن، خیلی بی‌رم. البته، حمله هوایی در پیش است. اما، به کسی اصابت نمی‌کند! بارها گفته‌ام، فقط از دوران بعد از جنگ، می‌ترسم. و اینکه، "من"، "تنها" نیستم. اما، چه کسی از من، آزار می‌بیند؟

من، بیشتر از آن جاق هستم که یک مظنون سیاسی باشم. هیچکس مرا، با بانون لاستیکی نمی‌زند. من، آدم، متوسط‌الحالی هستم که قدم می‌زنم. سیم‌های خاردار، شعار، صورتهای بزرگ، زبر زمین‌هایی که در آن قصابها، "تو" را، از پشت، قاج می‌کنند. این، آدم‌هایی را که بیشتر از من، می‌فهمند، می‌ترساند.

اما چرا؟ چون اینها، یعنی، خداحافظی یا چیزی که برایت گفتم، همان احساس مخصوص درون تو.

اسمش را، "آرامش" بگذار. اما، وقتی می‌گویم "آرامش"، منظورم "نبود جنگ" نیست. من، احساس درونت را می‌گویم. و اگر، پسرچه‌ها، با بانون لاستیکی مراقب ما باشند، آن را برای همیشه از دست داده‌ایم.

گل‌های پامچال را بو کردم. و بعد یاد "لوورین فیلد" افتادم. گرچه بیست سال بود که خاطره آن، از یادم رفته بود. یک اتومبیل از بالای جاده، پیش می‌آمد.

یک مرتبه، به خود آدمم. درست زمانی که باید به مغازه آهن فروشی می‌رفتم. در میان گل‌های پامچال، این سو و آن سو می‌روم. و از اینکه، ممکن است، سرنشینان آن ماشین، مرا ببینند، بر خود لرزیدم. این، اصلاً خوب نبود. آدم‌های جاق نباید، جلو مردم گل پامچال

بچینند.

فقط می‌توانستم آنها را قبل از رسیدن، ماشین، پنهان کنم. کار خوبی کردم. ماشین بر از ابله‌های بیست ساله بود، که مرا نگاه می‌کردند. میدانی که وقتی آدم‌ها در ماشین نشسته‌اند، چطور به تو نگاه می‌کنند. و نگران شدم که نکند، فهمیده باشند، من چه می‌کنم. همانطور که ماشین، از جلو من می‌گذشت، وانمود کردم که به دنبال، حشرات هستم.

ماشین را با هندل روشن کردم. (با استارت روشن نمی‌شود). در همان وقتی که مثلاً "به دنبال حشرات بودم، فکری به سرم افتاد. من، باید به "لوورین فیلد" برگردم.

چرا که نه؟ چه چیز مانع می‌شد؟ چرا مثلاً "به فکرش نیفتادم". یک مرخصی در "لوورین فیلد"، این چیزی بود که می‌خواستم. فکر نکنید که می‌خواستم به "لوورین فیلد" برگردم و در آنجا زندگی کنم. نمی‌خواستم هیلدا و بچه‌ها را آزار دهم و با نام دیگری، زندگی جدیدی را شروع کنم. این چیزها، فقط در کتابها پیدا می‌شود. اما، چه چیز مانع رفتن می‌شود؟ به نظر می‌رسید، که حساب همه‌جا را کرده باشم.

کمی از پول خرج شده بود، اما، هنوز، دوازه پوند داشتم. با دوازده پوند، می‌شود یک هفته به راحتی زندگی کرد. من، سالی یکبار در آگوست یا سپتامبر، به مرخصی می‌روم. اما باید، چیزی سرهم کنم - فوم و خویشتها از بیماری لاعلاج می‌میرند، یا چیزی شبیه به این - می‌توانم مرخصی‌ام را در دو قسمت بگیرم، و قبل از آنکه، هیلدا، بوئی از ماجرا بیورد، یک هفته با خودم تنها باشم. چطور است، در ماه "می" به مرخصی بروم و یک هفته را، فارغ از "هیلدا" و بچه‌ها، بمندر برنده، "الس مر" اسناد بیمه و سروصدای

ماشین، سرکنم. یک هفته گشت و گذار.

منظورم این نبود که کاری نکنم. این هم، قسمتی از برنامه است. من آرامش و سکون می خواستم. همانکه در "لووربین فیلد" داشتیم. بله، قبول دارم، زندگی در آنجا، از تحرک یوئی نبرده بود و یک زندگی "کند و سببی" به شمار می رفت. اما، شلغم ها، با ترس از رئیس، زندگی نمی کنند و تا دیر وقت هم، به سقوط و جنگ، نمی اندیشند. البته، معترفم که زندگی در "لووربین فیلد" تغییر کرده است. اما، خود محل که تغییر نمی کند!

هنوز، در اطراف قصر "بین فیلد"، چوبهای راش وجود دارد و آبشخور اسبها در میدان شهر، حفظ شده است. من، می خواستم به آنجا بروم و فقط برای یک هفته، "لووربین فیلد" را زیر پوستم حس کنم. درست مثل آن، راهب هائی که در صحرا زندگی می کنند. و می دانم، که در آینده، بسیاری از "ما، به صحرا می رویم! همچون، مردم روم باستان، که به قول، "پورتنتو"، در لیست انتظار غارها به سر می بردند.

من که نمی خواستم در آنجا به "ناقم" خیره شوم! فقط می خواستم قبل از شروع طوفان، آرامش را حس کنم. کدام آدم، "روشن بینی" شک دارد، که "آن"، در راه نیست. ما نمی دانیم که "آن" چه هست؟ فقط بی برده ایم که فرا می رسد. شاید جنگ و با سقوط باشد - چیزی نمی دانیم. فقط می دانیم، "گوارا" نیست. به هرکجا که برویم، باز به درون "قصر" و یا "چاه مستراح" فرو خواهیم غلطید. تا آن را، با "درونت" حس نکنی، قادر به مقابله با آن نیستی.

و این، چیز است که بعد از گذشت بیست سال از جنگ، از "درون" ما، رخت بر بسته است. گوئی آب میوه ایست که آن را تا به "نه" نوشیده ایم.

پایم را روی گاز فشار دادم. بازگشت به "لووربین فیلد"، کار خوب است. می توانی احساس مرا حدس بزنی؟ "هاو خوری"! مثل آن لاک پشت دریائی که به سطح آب می آید و بینی اش را بیرون می گذارد تا ریه هایش، مملو از هوا شوند.

همد ما، در ته سطل زباله، مدفون شده ایم، اما، من راهی برای نجات یافته ام. بازگشت به "لووربین فیلد". پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم. و ماشین کهنه، با آخرین سرعت خود، یعنی چهل مایل، به پیش می رفت و مثل یک سینی پراز کاسه گلی، تکان می خورد و سروصدا می کرد. و من، شروع به خواندن کردم.

البته، "هیلدا" مساله بود. سرعتم را به بیست مایل رساندم تا راه گریزی نیامد. یکی بود که هیلدا، دیر با زود، می فهمد. می توانم به جای "آگوست"، حالا مرخصی بگیرم و به هیلدا بگویم که شرکت، در این موقع سال یا مرخصی من موافقت کرده است. شاید هم زیاد کنجکاوی نکرد. هرچه باشد، او به فکر صرفه جوییست.

"بچه ها" که، خواهی نخواهی، یک ماه به کنار دریا می روند، شکل پیدا کردن بیهانه برای یک هفته مرخصی، در ماه "می" است. باید، حواسم کاملاً جمع باشد. می توانم به او بگویم که برای کاری به، "ساینگهام" ^۳ یا "درسی" ^۴ و یا "بریسول" ^۵ می روم، اگر دو ماه جلوتر این را بگویم، مثل اینست که، چیزی را پنهان کرده باشم. البته "او" هم، دیر با زود خبرمان را می بیند. "هیلدا"، بدس اشهاد کن!

او، واجب می کند که آن را باور کرده است. و بعد با کمال حیرندی می گوید که، هیچگاه در "ساینگهام"، "درسی" و یا

3. Kattingham

5. Bristol

4. Derby

"بريستول" نبوده‌ای. حبره انگیز است. این "زن"، چه‌ها می‌داند و چه پشتکاری دارد!

او، نقاط ضعف تو را، می‌یابد و تو اسیر دست او می‌شوی. بعد، پیوندهات را، "رو" می‌کند.

— شبه شب، کجا بودی؟ دروغ می‌گوئی. پای یک "زن" در بین بوده است. این موهای مرا دیده‌ای که به خاطر برس زدن به جلیقه تو، به چه رنگ درآمده است؟! آخر موهای من، این رنگی است؟ و بعد، بازی شروع می‌شود! خدا می‌داند که این صحنه، چند بار تکرار شده است. گاهی، درست حدس می‌زند و پای، "زنی" در بین بوده است اما، بعضی وقتها هم اشتباه می‌کند. گرچه، "پیامد"ها یکیست.

تا یک هفته، غرغر می‌کند و غذا برایت "زهرمار" می‌شود، و اینکه، به‌او بگوئی، آن یک هفته را چطور سر کرده‌ای، بی‌فایده است. چون باور نمی‌کند.

به جهنم. چرا خودم را آزار بدهم. دوباره پایم را روی گاز فشردم. یک فکر دیگر، بله، در ماه "می" نمی‌روم، می‌گذارم برای نیمه دوم ماه زوئن، که فصل ماهی‌گیری شروع می‌شود.

چرا نه؟ من آرامش می‌خواهم و ماهی‌گیری، آرامش است. می‌روم و آن ماهی‌های بزرگ را می‌گیرم. چرا که نه؟! این، در آن لحظه، مثل یک رویا بود. به این می‌مانست که جایزه سنگین وزن را برده باشم.

وسائل ماهی‌گیری را کرایه می‌کنم. حتماً "صاحب" قصر "اجازه" می‌دهد ماهی بگیرم. من حرفی ندارم که برای یک روز، ماهی‌گیری پنج پوند خرج کنم. آن آبگیر، در میان فضای ناریک درختها، سالهاست که به‌انتظار من است. و هنوز، ماهی‌های بزرگ، در آن

شنا می‌کنند. اگر آنوقت، آن اندازه بودند، حالا، چقدر شده‌اند؟

۳

جمعه، هفدهم ماه زوئن و اولین روز، از فصل ماهی‌گیری بود. برای، "هیلدا" یک داستان، تروتمیز سرهم کردم. به‌او گفتم که به "بیرمنگام"^۱ می‌روم و در هتل "روبوتموم"^۲ اقامت می‌کنم. اما، از او خواستم که در این یک هفته، برایم نامه ننویسد. بعد، برنامه‌ام را با "ساندرز"^۳ که برای، "گلیسوفلورپولیش"^۴ کار می‌کند، جور کردم.

قرار شد که او، در هجدهم زوئن مرا در بیرمنگام دیده باشد. و قول داد که، نامه‌ای هم از طرف من، برای "هیلدا" پست کند. با این کار، "هیلدا" فکر می‌کرد که من جای دیگری رفته‌ام و برایم نامه نمی‌نوشت. "ساندرز" گوشی دستش آمد یا اینکه من این‌طور فکر می‌کنم — چشمکی به من زد و گفت که از کار "من" تعجب می‌کند. این از "هیلدا"! گرچه ممکن بود، مظنون شده باشد، اما چیزی هم به‌روی خودش نیاورد.

به‌طرف "وسترهام" به‌راه افتادم. صبح دل‌انگیزی بود. نسیم ملایمی می‌وزید و شاخه‌های نارون را به‌رقص می‌آورد. چند تکه ابر، مثل یک گله گوسفند، دور هم جمع شده بودند. خارج "وسترهام" یک بستنی فروش، با گونه‌هایی که مثل سیب سرخ بودند، سوار بر

1. Birmingham

3. Saunders

2. Rowbottom

4. Glisso Floor Polish

دوچرخه، به طرف من آمد. به یاد روزهای "پادوئی" خودم افتادم (البته، دوچرخه نداشتم). یک بستنی از او خریدم.

علفهای کنار جاده را روی هم کپه کرده بودند و بوی آنها در فضا پیچیده بود. سرعتم را به پانزده مایل رساندم. چه، صبح آرام بخش و رویانگیزی! در "فنتل فیلد"^۵، دهکده پشت وسترهام مردی با پیشبند سفید و موهای خاکستری و سبیلی پرپشت به وسط جاده آمد و با حرکات خود، توجه مرا جلب کرد. توقف کردم. بله، "آقای ویور"^۶ بود که در "ده" مغازه داشت. قدر مسلم دنبال بیمه نبود. درست است، دنبال پول خرد می‌گردد.

دوباره به راه افتادم. اطراف، پر از ساقه‌های گندم بود و تپه‌ها، به رنگ سبز درآمده بودند. گندمزار، به "زنی" می‌ماند، که آدم هوس می‌کرد، روی آن دراز بکشد!

علامت جاده نشان داد که سمت راست به "پودلی" و چپ به "آکسفورد"^۷ می‌رود. من هنوز، در منطقه تحت پوشش بودم. اگر، به طرف غرب می‌رفتم، از راه، "اکس بریج"^۸ لندن را پشت سر می‌گذاشتم. اما، به حکم غریزه، راه خودم را ادامه دادم. یک مرتبه، احساسی به من دست داد.

راستش، از کاری که می‌کردم، خجالت زده بودم. و علیرغم اینکه، مساله‌ای با "هیلدا" و "شرکت" نداشتم و دوازده پوند هم، در جیبم بود. همانطور که به تقاطع نزدیک می‌شدم، یک وسوسه، گریبانم را گرفت. می‌دانستم که نمی‌خواهم تسلیم آن شوم. اما، وسوسه، ادامه داشت.

5. Fentel Field

7. Oxford

6. Weaver

8. Oxbridge

احساس کردم که هنوز برای کارهای شرافتمندانه، دیر نشده است. می‌توانستم به "پودلی" بروم و به کارها، رسیدگی کنم. یا اینکه، گشتی بزنم و پیش هیلدا برگردم و همه چیز را تعریف کنم. سرعتم را کم کردم. یعنی اینکار را بکنم؟ برای یک ثانیه وسوسه شدم. اما، نه. بوق زدم و در جاده "آکسفورد" به راه افتادم. تمام شد. من، وارد منطقه ممنوعه شده بودم. بله، درست است، پنج مایل آنطرف‌تر، می‌توانم به چپ بروم و به "سترهام" برگردم. اما، نه. احساس کردم، "آنها"، همه چیز را می‌دانند. وقتی می‌گویم، "آنها"، یعنی تمام کسانی که، می‌خواهند جلو مرا بگیرند.

چیزی به من می‌گفت که "آنها" به دنبال من هستند. تمام "آنها" که نمی‌توانند درک کنند، چرا، یک مرد میانسال، با دندان مصنوعی، برای آرامش خویش، به مکانی می‌رود، که دوران نوجوانی‌اش را در آن گذرانده است، و "آن" حرامزاده‌هایی که خیلی خوب می‌فهمند، و "آن" جنابی که بهشت و دوزخ را علم کرده است تا، مانع "من" شود. تمام "آنها" مرا تعقیب می‌کنند. گوئی، یک لشکر به دنبال من است.

من آنها را با چشم می‌بینم. هیلدا و بچه‌ها در جلو هستند، پشت سر آنها، سرهبررت کروم و مقامات بالای "سمندر برنده" سوار بر "رولزرویس"، می‌آیند. و بعد، تمام مفلوک‌های "الس مر" سوار بر جرخ دستی و ماشین جمن زنی و "اوستین"^۹ به پیش می‌تازند. و آن "نجات دهندگان روح"، و آنها"ی که هرگز ندیده‌ای ولی، حاکم بر سرنوشت "تو" اند؛ رئیس پلیس، بانک انگلستان، هیتلر

9. Austine

و استالین که "دوتِرک" سوار دوجرخه‌اند، اسقف‌ها، موسولینی و پاپ. همه، "آنها" سر به دنبال تو گذاشته‌اند. حتی، فریاد آنها را هم می‌شنوی.

— این "آقا"، می‌خواهد فرار کند. او می‌خواهد، خودش را از "جریانات" کنار بکشد. او می‌خواهد به "لووربین فیلد" برگردد. برویم دنبالش، نباید بگذاریم برود.

عجیب است. آنقدر، واقعی بود که برای لحظه‌ای پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم، کسی به دنبال من نیست. اما، فقط، "من" بودم و جاده سفید خاکی و درختان نارون.

گویا، این چیزها را "ندای درون" می‌نامند. بگذریم، سرعتم را به سی مایل رساندم و چند دقیقه بعد، محلی را که می‌توانستم از آنجا دور بزنم و به "وسترهام" برگردم، پشت سر گذاشتم. بله، همین است که هست! من، پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. این فکر، زمانی به سرم افتاد، که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم.

فصل چهارم

و اینکار که امروزه "تیمز" نام می‌دهند، از نواحی شمالی ایران است که در گذشته و
 تا به حال در آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا

چهارم فصل

و اینکار که امروزه "تیمز" نام می‌دهند، از نواحی شمالی ایران است که در گذشته و
 تا به حال در آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا
 و آنجا بر وجهی که گفته شد، می‌پروراندند و در آنجا

از "چم فوردهیل"^۱، خودم را به "لووربین فیلد" رساندم. این
 همان راهی بود که از آن، با دوچرخه، برای ماهی‌گیری به "تیمز"
 می‌رفتیم. وقتی از تپه سرازیر می‌شدی، "لووربین فیلد" زیر پایت
 بود.

دیدن مکانی که برای بیست سال ندیده‌ای، برایت عجیب است.
 تمام جزئیات را به یاد می‌آوری، اما آنها را نمی‌بینی. همه چیز،
 فرق کرده است. با خودت می‌گوشی، شب این تپه تندتر بود.
 البته گاه حدسیات تو، درست از آب در می‌آید، اما، این فقط برای
 چیز "بخصوصی" است. مثلاً، گوشه یک مزرعه را در یک روز زمستانی،
 با غلفهای سبز متعایل به آبی، و یک صندوق پستی زنگ‌زده بر آس
 خزه، و گاوی که در میان غلفها ایستاده و به تو خیره شده است، به

1. Chamford Hill

باد می آوری. و بعد از، بیست سال که به آنجا برمی گردی، از اینکه "کاو"ی در کار نیست، تعجب می کنی.

همانطور که از "جم فوردهیل" بالا می رفتم، متوجه شدم، تصویری که از قبل در ذهن داشتم، "خیالی" بیش نبوده است. و حقیقت این است که، خیلی چیزها، عوض شده اند.

جاده، اسفالت شده بود. درحالی که قبلاً "سنگفرش بود (من، ماهمواری آن را هنوز زیر دوجرخه ام، حس می کنم). درخت زیادی هم دیده نمی شد. در آن روزها، درختهای بزرگ "راش"، کنار پرچین ها را بر کرده بودند و شاخه هایشان تا وسط جاده می آمد و سایبانی، درست می کرد. اما، امروزه از این چیزها خبری نبود.

وقتی به نوک تپه می رسیدم، چیز جدیدی نظرم را جلب کرد. در سمت راست جاده، خانه هایی دیده می شد که بامهایشان، "برآمده" بودند و آلاچق هایی از گل های زرد و چیزهای دیگر داشتند. حتماً، این قبیل خانه های "از ماسه تران" را دیده ای. همان ها که، جاده های مخصوص، دارند و جلوی "در" ورودیشان، تابلویی آویزان است.

مطمئنی که قبلاً "از این چیزها، اینجا نبوده است؟

برای لحظه ای به فکر فرو رفتم. بله، بادم آمد. این خانه ها در جایی ساخته شده بودند که قبلاً، بر از درختهای بلوط بلند و باریک بود. من مطمئنم که قبلاً، این خانه ها، در اینجا وجود نداشتند.

به نوک تپه رسیدم. می دانستم که تا یک دقیقه دیگر "لووربین فیلد" را خواهم دید. "لووربین فیلد"؟ چرا وانمود می کنم که همچنان زنده نیومدم. "احساسی" که در من شروع شده بود، به قلبم راه یافت. پنج ثانیه بعد، آن را می بینم. بله، همین جاست و پیام

را روی ترمز گذاشتم. یا مسیح!

اولین سؤال، لووربین فلید، کجا بود؟

نمی گویم که محو شده بود. گویا آن را بلعیده بودند. جایی که من می دیدم یک "شهر" تمام عیار بود. به یاد آوردم - چطور این را به یاد می آورم! - که لووربین فلید، از روی "جم فوردهیل"، چطور به نظر می رسید!

اگر اشتباه نکنم، خیابان "های" نیم مایل آنطرف تر بود و به خاطر وجود چند خانه دورافتاده، شهر شکل صلیب به خود گرفته بود. برج کلیسا و دودکش آبجوسازی را هم، زودتر از هرچیز دیگر می دیدی. ولی حالا، اثری از آنها دیده نمی شد.

تنها چیزی که می دیدی، رودی از خانه های جدید بود که در طول شهر، امتداد داشت، و در سمت راست، هکتارها پشت بام سرخ رنگ، خودنمایی می کرد.

اما، لووربین فلید کجا بود؟ شهری که آن را می شناختم، کجاست؟ شاید، جای دیگری هستم. تمام چیزهایی که "می دانستم"، زیر خروارها، آجر، مدفون شده بود. از دودکشهای پنج یا شش کارخانه ای که می دیدم، نمی توانستم حدس بزنم، کدامشان به آبجوسازی تعلق دارد.

فکر کردم، جمعیت این منطقه که در آن روزها، دو هزار نفر بود، باید به بیست و پنج هزار نفر، رسیده باشد. تنها چیزی که فرق نکرده بود، قصر "بین فیلد" بود. از آنجا که ایستاده بودم، آن را مثل یک نقطه سیاه، می بافتم.

شهر تا نزدیکی قصر، بیش رفته بود. همانطور که اطراف را نگاه می کردم، یک اسکادران، بمب افکن، روی تپه آمد و بر فراز شهر، پرواز کرد.

آهسته، از تپه، سرازیر شدم و خانه‌هایی را دیدم که در کمرکش تپه، ساخته شده بودند. تو حتماً "این خانه‌های ارزان قیمت را که روی تپه‌ها ساخته شده‌اند، دیده‌ای!

یک مرتبه خشکم زد. در سمت چپ جاده، چیز دیگری وجود داشت که کاملاً "جدید بود، قبرستان. نگاهی به آن انداختم. آدم همیشه نسبت به قبرستان، احساس غریبی دارد.

اما، چیزی که شدیداً مرا نگران داد، این بود که در گذشته، "اینجا" وجود نداشت. در آن روزها، قبرستان، جدا از شهر نبود و حیاط کلیسا، مرده‌ها را در خود جای می‌داد. بادم آمد که این زمینها، مال شخصی به نام "بلاکت"^۱ بود، که در آن دامداری می‌کرد. و چه تغییراتی. نه فقط شهر رشد کرده بود و یک جنس قبرستان وسیعی را طلب می‌کرد، بلکه قبرستان را هم خارج از شهر ساخته، بودند. تا آدم را به یاد مرگ نیندازد.

حتی، سنگ قبرها هم می‌خواهند، یاد مرگ را از ذهن تو دور کنند. آنها نمی‌گویند که آدم‌های، زیر "زمین" مرده‌اند، آنها، "در خواب فرورفتگان" و "درگذشتگانند".

آن روزها، کلیسا در وسط شهر بنا شده بود و هر روز که از کنار آن رد می‌شدی، محلی را که پدر بزرگ دراز کشیده بود، و یا جایی را که خودت، روزی در آن فرو می‌رفتی، می‌دیدى. دیدن، "مرده" برای ما اهمیتی نداشت و حتی در هوای داغ، آنها را بو می‌کردیم - بعضی از قبرها، خوب بسته نشده بودند -

با اتومبیل، آهسته پیش می‌رفتم. این دیگر چیست؟ "اشباح"!
اشباح، برجین‌ها و درختها و گاوها، جلو چشمانم می‌رفسیدند.

مثل آن بود، که بدو دنیا را می‌نگرم. دنیای واقعی و آنکه به "حباب" می‌مانست.

اینجا، همان مزرعه‌ایست که سگ، سر به دنبال "جینجر راجرز" گذاشت. و آنجا، محل رشد قارچها بود. اما، دیگر، مزرعه، سگ و قارچ در کار نبود. فقط، خانه‌های قرمز رنگ با پرده‌های کثیف و بچه‌هایی که در پیاده‌روی بازی می‌کردند، واقعیت داشت.

هیچ چیز، بوی آشنا نمی‌داد. بچه‌ها مرا به چشم یک غریبه، نگاه می‌کردند. آنها، چیزی درباره، لووربین فیلد قدیمی نمی‌دانستند و نام "شوتر" و "ودر آل" و "گریمت" و "عمو" از کپسل^۲ را نشنیده بودند.

حدود پنج دقیقه بود که نوک تپه ایستاده بودم و در فضای لووربین فیلد^۳، تنفس می‌کردم. به خودم قبولانده بودم که لووربین فیلد، مثل، شهرهای کم شده، "پرو"^۴ محو نشده است. انتظار دیگری داشتی؟ شهرها باید رشد کنند. مردم برای زندگی به فضا احتیاج دارند. اما، شهر قدیمی هم نباید از بسن رفته باشد. "آن" همین اطراف است. گرچه، دور آن را، به جای مزرعه، خانه پر کرده باشد، باید چند دقیقه دیگر، کلیسا، دودکش آبجوسازی، پنجره مغازه پدر و آبشخور اسبها را ببینم.

به انتهای تپه رسیده بودم که جاده به شاخه شد. من، به طرف چپ رفتم و یک دقیقه بعد، کم شدم.

چیزی به یاد نمی‌آوردم. حتی به یاد نمی‌آوردم که لووربین فیلد از کجا شروع می‌شد. تنها چیزی که می‌دانستم، این بود، که در گذشته، این خیابان وجود نداشت - یک خیابان کثیف، با خانه‌هایی

که در پیاده‌رو بودند. در گوشه‌ای یک سبزی‌فروشی و یک میخانه، رنگ‌ورو رفته جلب توجه می‌کرد.

منحصر بودم که این راه به کجا می‌رود. بالاخره در کنار زنی که پیش‌سند کتیفی بسته بود، نگاه داشتم. سرم را بسروان آوردم و پرسیدم.

— معذرت می‌خواهم، چطور می‌توانم به بازار بروم؟
— بازار؟

لهجه‌اش می‌گفت که از "لانکشاير" آمده است — هجوم از مناطق فقیرنشین —

بعد، مردی را که کیفی در دست داشت دیدم و دوباره سئوالم را تکرار کردم، این بار با لهجه "کاکنی" ^۱ مواجه شدم. او برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— بازار؟ بذار ببینم، اوه، منظور تو، بازار کهنه است.

فکر کردم که شاید منظورم همان باشد.

— برو، به راست، بعد دور بزن.

راه زیادی بود. و به نظر من، مایل‌ها طول داشت. گرچه یک مایل هم نبود. خانه‌ها، مغازه‌ها، زمین‌های فوتبال، تمام اینها برایم تازه‌گی داشت. همه چیز جدید بود. احساس می‌کردم، دشمنی هستم که به قصد تصرف جایی می‌روم. تمام این مردمی که از "لانکشاير"، لندن و حومه آن، به اینجا سراربر شده‌اند، حسی رحمت‌باد گرفتن نقاط مهم شهر را هم به خود نمی‌دهند. اما، حالا می‌دانستم که بازار شهر را به نام بازار قدیمی می‌شناسند. سر راه، به میدان بزرگی رسیدم. البته، میدان واقعی هم نبود، چون

شکل مشخصی نداشت. وسط شهر جدید چراغ راهنمایی و مجسمه "برنزی" یک شیر که با نگرانی پرواز یک عقاب را می‌نگریست، دیده می‌شد — شاید، یادآور جنگ بود —

همه چیز بوی تازه‌گی می‌داد. تو، منظره این شهرهای جدید را که مثل قارچ می‌رویند، دیده‌ای و می‌دانی که همه‌جا "سرد" است و آجر قرمز رنگ همه‌جا را پر کرده و مغازه‌ها، مطو از شکلات و رادیو هستند. این هم، مثل آن بود. اما، بکمرتبه، به خیابانی رسیدم که خانه‌های قدیمی داشت. آنجا خیابان "های" بود.

پس، اشتباه نکرده بودم. من، وجب به وجب این خیابان را می‌شناختم. حتماً "دویست یارد، جلوتر، بازار شهر را می‌دیدي. مغازه قدیمی هم باید در انتهای خیابان باشد. اما، بعد از ناهار آنجا می‌روم — می‌خواستم در "جورج" غذا بخورم.

هر چیز، خاطره‌ای را در تو زنده می‌کند. تمام مغازه‌ها را می‌شناختم. گرچه، اسمشان عوض شده بود و چیزهای دیگر هم می‌فروختند.

اینجا، مغازه "لاوگرو" است! و این یکی، همان پارچه‌فروشی است و مغازه "گریمت" هنوز، خواروبار می‌فروشد. اما، از آب‌شخور اسبها، خبری نبود.

سر راه، به یک پلیس راهنمایی برخورددم. او نگاهی به اتومبیل من انداخت و چون آرم پلیس را ندید، ادای احترام نکرد! من، به طرف "جورج" رفتم و حتی فراموش کردم که دودکش آبجوسازی را ببینم. "جورج" هم سر تا پا عوض شده بود. اما، هنوز، نام "جورج" را با خود بدم می‌کشید. حیاط آن، که شبهای شیشه، پاتوق کشاورها و مستها بود. سه برابر شده بود و چند گاراژ هم داشت. ماشین را در یکی از گاراژها گذاشتم و پیاده شدم.

می دانستم که ذهن آدم ، خیلی زود ، چیزها را از یاد می برد . ولی من ، از آنچه که می دیدم ، غرق در حیرت بودم . درست مثل همان وقت که از بالای "جم فورد هیل" بی بردم ، که "لوورین فیلد" محو شده است . وقتی هم ، که آیشخور اسبها را در محل ، همیشگی ندیدم ، انگار ، چیز تیزی قلبم را شکافت .

افسرده بودم . اما ، به محض آنکه از ماشین پیاده شدم و کلاهم را بر سر گذاشتم ، آثار افسردگی از بین رفت . روزی آفتابی و نشاط آور بود . منم سخت گرسنه بودم .

به هتل رفتم . احساسی داشتم که گوئی تاجری تمام عیار هستم . البته اگر وجود ماشین را نادیده می گرفتی - و از اینکه ، لباسهای جدیدم را پوشیده بودم ، احساس وجد می کردم . - فلائیل آبی ، با نوار سفید باریک - در یک روز خوب ، رفتن به یک رستوران و خوردن غذای حسابی ، کلی لذت بخش است . تصمیم گرفتم که در هتل اقامت کنم . این قبیل ، هتلها ، شی ۵ شلینگ برای غذا و اطاق می گیرند . اما ، ملاقه هایشان همیشه نمدار است و شیرهای آب هم کار نمی کنند . در آن روزها ، با شی یک شلینگ ، می توانستی اطاق بگیری . "جورج" خیلی تغییر کرده بود .

از روی فرش نرمی رد شدم در حالی که هنوز "بوی کچ و آجو" را حس می کردم . یک زن جوان که لباس سیاه پوشیده بود ، خواست اسم مرا ثبت کند .

- شما اطاق می خواهید ، آقا - چشم - استنان ؟
مکت کردم . این برای من ، لحظه مهمی بود . بسیاری از فامیل من ، در حناط کلسا ، جای گرفته بودند ، ما یکی از خانواده های قدیمی سن فیلد بودیم ، بولینگ اهل لوورین فیلد .
- بولینگ (حلی سمرده کفتم) آقای جورج بولینگ .

- بله "بو . . . شما از لندن می آئید؟"

جوابی ندادم . او هرگز چیزی از من نشنیده است . اسم جورج بولینگ را هم نمی داند . جورج ، پسر ، ساموئل بولینگ ، که برای سی سال ، مشروبش را در این مشروب فروشی خورد . لغنتی !

۲

سالن غذاخوری هم تغییر کرده بود .

اگرچه ، من هرگز در آنجا غذا نخورده بودم ، اما ، سالن قدیمی و بخاری قهوه ای رنگ و کاغذ دیواری آن را به یاد می آوردم . اما ، حالا ، دکور آن کاملاً " ، عوض شده بود . به محض آنکه نشستم ، با دست ضربه ای به دیوار پشت سرم زدم . حتی ، چوبی هم نبود . گارسون ، که یک زن جوان و ترکه ای بود ، به طرف من آمد . ناهار ، بد نبود ، گوشت گوسفند ، با سوسن نعناع . با خوردن شراب سفید و با چیز دیگری که اسم فرانسوی داشت ، به آروغ زدن افتادم ، اما تنم داغ شد . یک زن سی ساله ، که موهای قشنگی داشت و مثل بیوه ها به نظر می رسید ، در رستوران غذا می خورد . نمی دانستم در "جورج" اطاق دارد یا نه . و به دنبال فرصت می گشتم ، تا سر صحبت را با او باز کنم .

از وقتی که به لوورین فیلد ، آمده بودم ، شبح می دیدم و گذشته ، در من جاری شده بود ؛ "روز بازار" و کشاورزهایی که پاهای درازشان را زیر میزها ولو کرده بودند و گوشت گوساله و کمیوت می خوردند .

و حالا ، میزهای کوچک ، با رومیزی های سفید ، لبوانهای

شراب خوری، و دستمال سفره چین دار و دکور باسهای، برای خود نمائی داشتند.

با خودم فکر می‌کردم، من دوازده بوند دارم و لباس "نو" هم پوشیده‌ام. من "جورجی بولینگ" کوچولو، هستم. و چه کسی می‌تواند باور کند که من با اتومبیل "خودم" به لووربین فیلد آمده‌ام. و بعد، گرمای شراب، تمام بدنم را دربرگرفت. چشمانم را بستم و تجسم کردم لباسهای زنی را که موهای فشنگی داشت، درآورده‌ام. بعد از ظهر هم، که در سالن هتل، روی صندلی چرمی دراز کشیده بودم، به "همین" فکر می‌کردم. راستش را بخواهید امیدوار بودم که آن "زن" وارد شود تا او را پنجول بکشم. اما او خودش را آفتابی نکرد.

از هتل بیرون رفتم و به طرف بازار به راه افتادم. مغازه! مسخره است. بیست و یک سال پیش، روز دفن مادر، از کنارش گذشتم و توجهی به آن نکردم. اما، حالا که به یاد "خانه" افتاده‌ام، فکر دیدن آن وسوسه‌ام می‌کرد.

از کنار مغازه‌ای که آن روزها، سلمانی بود، رد شدم. با آنکه اسمش عوض شده بود، اما هنوز یک مغازه سلمانی بود و از داخل آن، بوی صابون می‌آمد.

مغازه - مغازه ما - بیست یارد آنطرف تر بود و جلو در آن و روی پیاده‌رو یک نابلو به چشم می‌خورد:

جای خانه "وندی" - قهوه - کیک خانگی

عجب! پس جای خانه شده است. فکر می‌کردم با یک مغازه قصابی و یا آهنگری، مواجه شوم. خلاصه انتظار هر چیزی را به جز، بذرفروشی داشتم. این مسخره است که فکر کنی چون در یک "خانه" به دنیا آمده‌ای، تا آخر عمر، حقی نسبت به آن داری.

برده‌های آبی از پشت پنجره‌ها، جلوه‌ای داشتند و درون ویتزین دو کیک شکلاتی با گردویی در وسط، به آدم چشمک می‌زدند. داخل شدم. نمی‌خواستم چیزی بخورم. فقط کنجاو بودم که "داخل" را ببینم.

آنها، مغازه و اطاق نشمین را به جای خانه تبدیل کرده بودند و حیاط را که پدر در آنها، چیز می‌گاشت، با میزهای مسخره، پر کرده بودند. من به اطاق نشمین رفتم. هنوز "اشباح" جلو چشمانم می‌رقصیدند؛ پیانو، نوشته‌های روی دیوار، صندلی‌های کهنه قرمز رنگ، که پدر و مادرم روی آنها می‌نشستند و "مردم" و "اخبار یکشنبه" می‌خواندند. راستش، بهتر از "جورج" آنجا را تزئین کرده بودند. دیده‌ای که چطور این جای خانه‌ها محیط را کم نور و تاریک نگاه می‌دارند؟ به گمانم اینهم جزو دکور باشد. گارسون، یک زن اخمو، بود. دستور جای دادم و ده دقیقه بعد، آن را روی میزم یافتم. نوع جای را می‌دانی - چینی بود و آنقدر کم رنگ، که تا وقتی شیر به آن اضافه نکرده‌ای، فکر می‌کنی، آب خالص برایت آورده‌اند. من، همانجا نشسته بودم که پدر می‌نشست. صدای او را می‌شنیدم که تکه‌هایی از "مردم" را درباره ماشین‌های پرنده، و مردی که توسط تمساح بلعیده شد و... می‌خواند.

احساس می‌کردم که در فضای کاذبی به سر می‌برم و اگر بدانند من که هستم، با اردنگی بیرونم می‌کنند. دلم می‌خواست به کسی بگویم که من اینجا به دنیا آمده‌ام و به این جا تعلق دارم (یا)، خانه متعلق به من است.

گارسون، کنار پنجره ایستاده بود. احساس کردم اگر آنجا نبودم او، دندانهایش را تمیز می‌کرد. از کیک که برایم آورده بود، مقداری خوردم. کیک خانگی! تو می‌توانستی روی آن شرط

بهندي، کیک خانگی یا مارگارین و تخم مرغ،

— خیلی وقت است که در لووربین قهله، زندگی می‌کنید؟

او، متحیرانه نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. اما من

ادامه دادم:

— من اینجا زندگی می‌کردم. در دوران خوش گذشته.

باز جوابی نشنیدم. او نگاه سردی به من انداخت و دو مرتبه

به پنجره خیره شد. شاید برای یک زن گارسون، خیلی زیاد بود،

که با مشتریها گپ بزند! با اینکه فکر می‌کرد می‌خواهم با او "روی

هم" بریزم. چقدر خوب می‌شد اگر به او می‌گفتم که من در این خانه

به دنیا آمده‌ام. حتی اگر باور هم نکند، باز برایش جالب نیست.

او، هرگز اسم "ساموئل بولینگ" تاجر بذروغله، را نشنیده است.

حسابم را دادم.

به دنبال کلیسا می‌گشتم. چیزی که از آن وحشت داشتم، مواجه

شدن با یک "آشنا" بود. اما، نگرانیم بی‌مورد بود. حتی، یک چهره

آشنا هم در خیابانها، دیده نمی‌شد. مثل آن بود که آدمهای

جدید همه‌جا را اشغال کرده بودند. وقتی به کلیسا رفتم، فهمیدم

که چرا، قبرستان دیگری ساخته‌اند. حیاط کلیسا پر شده بود و

نصف قبرها، به کسانی تعلق داشت که آنها را نمی‌شناختم. اما یافتن

گور آشنایان کار راحتی بود. در میان قبرها گشتم. گورکن، غلفها

را تازه کنده بود و بوی تابستان می‌آمد.

تمام کسانی که می‌شناختم مرده بودند. "گراویت"^۱ قصاب،

"وینکل"^۲ بذرفروش، "ترو"^۳ کسی که "جورج" را اداره می‌کرد.

1. Garawit

3. Taro

2. Venicall

خانم "هیلر" شیرینی فروش و بسیاری دیگر، در آنجا، آرمیده بودند.

گور، "شوتر" و "ودرآل" روبروی هم بود، گوئی هنوز در کلیسا به

آوازخوانی مشغول بودند.

"گرمیت" پیر، زیر یک سنگ مرمر بزرگ، به شکل خوراکی از

گوشت گوساله درآمده بود. "هوجز" پیر، با آن دندانهای زرد شده

از تنباکو، "لاوگرو" با آن ریش انبوه قهوه‌ای رنگ و خانم "رامپلینگ"

و بیرش و "برور" مالک مزرعه "میل"، به خاک تبدیل شده بودند.

قبر، پدر و مادرم را که در کنار هم بودند، یافتم. گور عممو

"ازکیل" کمی آنطرف‌تر قرار داشت. وقتی بعد از بیست سال، قبر

پدر و مادرت را می‌بینی، چه "احساسی" به تو دست می‌دهد؟ من

نمی‌دانم که "احساس" تو، چگونه باید باشد. اما "احساس" خودم را

می‌گویم، چیزی "احساس" نکردم! پدر و مادرم، در ذهن من

جاری‌اند و فراموششان نکرده‌ام. گوئی، هنوز در جایی وجود دارند.

مادر در پشت فوری قهوه‌ای رنگ و پدر، با سرطاس و آردی و سیبل

خاکستری و عینک ذره‌بینی‌اش، هنوز، برای من زنده‌اند.

این جعبه‌های پراز استخوان، گویا دیگر به کار کسی نمی‌آیند.

همانطور که در قبرستان ایستاده بودم و فکر می‌کردم؛ وقتی زیر

خروارها خاک مدفون شده‌ای، چه "احساسی" داری؟

ناگهان، سابه‌ای به رویم سنگینی کرد. یک بمب افکن بود که

بین من و خورشید، حائل شده بود. مثل اینکه، منطقه پراز آنها

بود.

به داخل کلیسا رفتم. از آخرین باری که آن را دیده بودم.

فرق زیادی نکرده بود. فقط، حیاط آن، مرده‌های بیشتری را پذیرا

شده بود. حتی بالشهای زیرزانوشی، همانطور گردآلود باقی بودند

و بوی جنازه از آنها به مشام می‌رسید. سالن کلیسا، هنوز نیمکت

داشت. نیمکت ما هم آنجا بود. و آن، نیمکتی است که "ودرآل" روی آن می‌نشست و آواز می‌خواند. از پشت سرم، صدای پا شنیدم. کشیش کلیسا بود. همان "بترتون" ^۱ بیر، که در آن روزها هم کشیش کلیسا بود! گرچه موهایش کاملا سفید شده بود. اما فوراً او را شناختم. اما او مرا نشناخت. من سیاح جانی بودم که لباسی آبی داشتم و برای گردش آمده بودم! او سلامی کرد و همان حرفهای همیشگی را تحویل داد. اینکه سبک قدیمی کلیسا به دوران "ساکستون" برمی‌گردد و غیره - و بعد، مرا دور گرداند تا چیزهای کلیسا را نشانم دهد.

من، مثل یک سگ به دنبال او روان بودم. اما، باید می‌گفتم که من این کلیسا را می‌شناسم؟ باید می‌گفتم که من "جورجی بولینگ" پسر "ساموئل بولینگ" هستم؟ - اگر مرا هم نشناسد، حتماً پدر را به یاد می‌آورد - باید می‌گفتم که برای ده سال به این کلیسا می‌آمدم و عضو دایره قرائت بودم؟ نه، نباید می‌گفتم.

دنبال او می‌رفتم. و من و من می‌کردم. درست مثل وقتی که کسی به تو بگوید این مال ۱۵۵ سال قبل است و تو نمی‌دانی چه بگویی، جز اینکه، نه اینطور نیست. فکر کردم، بهتر است همانطور "غریبه" بمانم. شش پنس در صندوق کلیسا انداختم و خارج شدم.

اما، چرا؟ چرا خودم را معرفی نکردم. من که او را می‌شناختم. اما، راستش را بخواهی، تغییرات او ظرف این بیست سال، مرا به وحشت انداخته بود. شاید بگویی حتماً "پیرتر شده بود". اما نه، جوانتر به نظر می‌رسید!

1. Beterthon

به نظر من، ۶۵ سال داشت و آخرین باری که او را دیدم، چهل و پنج سال از سنش می‌گذشت. درست، هم سن و سال، فعلی من بود. اما، به محض اینکه او را دیدم، تکان خوردم. او جوانتر شده بود. در زمان بچگی، تمام آدمهای بالای چهل سال را، کشتی‌های شکسته‌ای می‌دانستم که از دور خارج شده بودند. یا مسیح! من خودم چهل و پنج سال داشتم، و این مرا ترساند. همانطور که از قبرستان خارج می‌شدم، فکر کردم، چیزی بیش از یک لاشه کشتی نیستم.

البته، من به سنم چندان حساسیتی ندارم. چرا باید داشته باشم؟ من چاق هستم، اما، تندروست و سلامتم و هرکار که بخواهم، می‌توانم بکنم. یک گل سرخ، برای من، همان بوی، بیست سالگی‌ام را دارد، اما برای گل سرخ هم همین طور است؟ یک دختر هجده ساله، به طرف قبرستان می‌آمد - گویا، جواب من را دادند - از فاصله دو یاردی من گذشت و نگاهی کوتاه، اما دوستانه به من انداخت. او در مدت بیست سالی که من از لووربین فیلد دور بودم، به دنیا آمده است و تمام خاطرات من برای او بی‌معنی‌اند. به "جورج" برگشتم. می‌خواستم لمبی ترکم. اما بار نیم ساعت دیگر باز می‌شد. مدتی گذشت و بعد، همان زنی که موهای فشنگی داشت و فکر می‌کردم بیوه است، به بار آمد. دلم می‌خواست سر صحبت را با او باز کنم. می‌خواستم به خود بقبولانم که زندگی در سگ پیرجاریست، حتی اگر سگ پیر، دندان مصنوعی داشته باشد.

پیش خود گفتم، او سی ساله است و من چهل و پنج سال دارم، و این خیلی خوب است. همانطور که کنار بخاری بدون هیزم ایستاده بودم، گفتم:

- چه هوای خوبی!

شروع بدی نبود. البته گفتن اینکه، من شما را قبلاً "جائی" دیده‌ام، بهتر است. ولی، موفقیتی نصیب نشد. چون، پاسخی نشنیدم. زن همانطور که روزنامه می‌خواند، نگاهی به من انداخت. نگاهش آنقدر سنگین بود که پنجره را می‌شکست. و چشمان آبی او، مثل گلوله، درونت را می‌شکافت. و من، به اشتباه خودم بی‌بردم. او، جزو آن بیوه‌هایی نبود که به سالن رقص می‌آیند. او، از طبقه متوسط مرفه بود. شاید دختر یک آدمیرال بود و به آن مدرسه‌هایی رفته بود که در آنجا "هوکس" بازی می‌کنند.

به بار رفتم تا قبل از غذا، چیزی بنوشم. متصدی بار، دخترکی بود که بازوانی گوشتالو داشت و به نظر می‌آمد که خواهر همان دختر کارسون اخمو باشد. آجیو مزه همیگی را نداشت. من آجیوهای دره‌تیمز را که بخاطر داشتن گج، مزه بخصوصی داشتند، به یاد دارم. به متصدی بار گفتم:

— هنوز "بسرمرز"ها آجیوسازی دارند؟

— "بسرمرز"ها، نه آقا، قبل از اینکه ما به اینجا بیاییم، رفته بودند.

و بعد، اسم کسانی را که آجیوسازی را می‌گرداندند، به من گفت. دو مرد "دارت" بازی می‌کردند و یکی دیگر، با یک دستگاه قمار ورمی‌رفت. اسم آنها را پرسیدم. نام آشنائی برآیم نبودند. دختر می‌گفت که پنج سال است در اینجا زندگی می‌کند. گفتم:

— من، در دوران خوش قبل از جنگ، اینجا زندگی کرده‌ام.

— قبل از جنگ؟ خوب، حالا هم خیلی مسن به نظر نمی‌آئید؟

— چرا، تغییراتی کرده‌ام.

دختر می‌گفت که در یکی از کارخانه‌ها، بمب می‌سازند و نزدیک "والتون" یک فرودگاه نظامی وجود دارد. و کمی بعد، حرفهای ما

به جنگ کشید. مسخره است. من آمده بودم تا درباره جنگ چیزی نشنوم، اما... خوب چه می‌شود کرد؟! این قضائی است که در آن تنفس می‌کنیم.

به آجیویم نگاه کردم. نوع مرغوبی نبود. مزه تلخی داشت و بوی گوگرد می‌داد. مواد شیمیائی! می‌گویند آجیوی انگلیسی که این روزها ساخته می‌شود، پر از مواد شیمیائی است.

پرسیدم — راستی، این روزها، کی در "هال" زندگی می‌کند؟ ما، به قصر لووربین فیلد "هال" می‌گفتم.

مردی که با دستگاه قمار ورمی‌رفت گفت:

— منظور تون، قصر بین فیلد است؟

دختر گفت — اوه، قصر بین فیلد. بله، دکتر "مرال" ^۲ در آنجا زندگی می‌کند.

— دکتر مرال؟

— بله آقا، می‌گویند شصت مریض دارد.

— مریض؟ بیمارستان شده؟

— البته، بیمارستان که نه، بیشتر یک آسایشگاه است. بیمارهای روانی را به آنجا می‌برند. — خوب، چه انتظاری غیر از این داشتید؟

۳

از خواب برخاستم. دهانم بوی بدی می‌داد و تمام استخوانهایم درد می‌کرد. حتماً "در مشروب زیاده‌روی کرده بودم. برای چند

دقیقه، وسط فرش ایستادم و هیچ حرکتی نکردم. حتماً "گاهی اوقات احساس کسالت کرده‌ای! یک نفر، زیر گوشم زمزمه می‌کرد "بیرمرد، چرا چهار دست و پا به این زندگی چسبیده‌ای؟ ولش کن. دهانت را زیر شیر گاز بگیر."

دندانهایم را شستم و به طرف پنجره رفتم. روز دلچسپی بود و آفتاب بر بام خانه‌ها خودنمایی می‌کرد. شمدانی‌های صورتی، منظره مطبوعی داشتند. با اینکه ساعت ۸/۵ بود، اما جمعیت در خیابان موج می‌زد. مثل آنکه در سرروی لندن بودم. بچه‌محصل‌ها در دسته‌های دونفری و سه‌نفری، به طرف بازار در حرکت بودند. همان احساسی که روز قبل به سراغم آمده بود، دوباره، وجودم را فرا گرفت. سودجوهای لعنتی! بیست هزار خرابکار! و هیچکدام اسم مرا هم نمی‌دانستند. و من، بیرمرد جاق و مفلوک بودم که از پنجره آنها را نظاره می‌کردم و مهملاتی می‌یافتم که هیچ‌کس میلی به شنیدن آنها نداشت.

یا مسیح! شبحی در کار نبود. من خود "شبح" بودم. من مرده‌ام و آنها زنده‌اند.

اما، بعد از صبحانه - سوسیس، جگر کباب شده، نان تست و مربا و پیک فنجان قهوه - حالم بهتر شد.

خدای من! من شبحی بیش نیستم، و یک شبح خواهم ماند. من می‌روم تا مکانهای کهن را بیابم و شاید بتوانم، شیاطینی را که زادگاهم را از من ربوده‌اند، افسون کنم.

بیرون رفتم. اما، هنوز از بازار دور نشده بودم که چیزی مرا تکان داد. پنجاه بچه‌محصل در ستونهای چهارنفری رژه می‌رفتند. - کاملاً "نظامی" مآبانه - و زنی جلو آنها حرکت می‌کرد، درست مثل آن بود که سرگروهیان است.

آنها، پرچمی را که حاشیه قرمز و سفید و آبی داشت با خود حمل می‌کردند. روی پرچم با حروف درشت نوشته شده بود: انگلستان آماده است.

مرد سلمانی، که موهای سیاهی داشت و قیافه‌اش نشان می‌داد که آدم خنگی است، از مغازه بیرون آمده بود و آنها را تماشا می‌کرد. با او سر صحبت را باز کردم.

- این بچه‌ها چکار می‌کنن؟

- تمرین. مِت ارتش. اونم خانم "توجرز" اه.

باید حدس می‌زدم که او خانم "توجرز" است. از چشمانش پیدا بود. همان طور که از مقابلم می‌گذشتند. صدای او را که بی‌شبهت به سرگروهیان نبود، شنیدم که فریادکشانش می‌گفت:

- "مونیکا"^۱، پایت را بالا بیاور!

و بعد، پرچم دیگری را دیدم که روی آن نوشته بود:

ما آمده‌ایم، تو چطور؟

پرسیدم - چرا رژه میرن؟

- نمی‌دونم. شاید به جور تبلیغ باشه.

البته، منم می‌دانستم. ذهن بچه‌ها را باید آماده جنگ کرد. بمب افکن‌ها مثل کریسمس در راه هستند و احساسی به تو دست می‌دهد، که گریزی از آن نتوانی یافت. پس به زیرزمین برو و خفه خون بگیر.

دو هواپیما از طرف "والتون" به سوی شهر آمدند. یا مسیح! وقتی شروع شود، برای ما حکم باران را خواهد داشت و ما، آماده شنیدن صدای اولین بمب هستیم.

به محل های دیگر شهر رفتم . دو روز در شهر برسه زده بودم و کسی هم مرا نشناخته بود . من یک شب بودم و به چشم نمی آمدم . عجیب بود . عجیب تر از آنچه که به وصف آید . آن داستان "اچ . جی . ولز" ^۲ را درباره مردی که در آن واحد در دو جا بود ، خوانده ای؟ - او در خانه اش بود ، اما ، تصور می کرد که در سه دریاست . او در اطاقش می چرخید ، اما به جای میز و صندلی ، امواج کف آلود و جانورهای دریائی می دید . بله ، منم همین احساس را داشتم و برای ساعتها در دنیائی بودم که دیگر وجود نداشت .

همانطور که می رفتم ، قدمهایم را می شمردم و فکر می کردم . بله ، اینجا ، همان جاییست که مزرعه ها ، شروع می شد . برجین ها ، از خیابان می گذشتند و به آن خانه می رسیدند . آن پمپ روغن ، یک درخت نارون بود و این خیابان ، همان ، کوچه ایست که با "کتی سیمونز" در آن قدم می زدیم و نمشک می چیدیم .

شاید ، در جزئیات اشتباه می کردم ، اما روی هم رفته ، درست حدس می زدم . نمی شود باور کرد کسی که در اینجا متولد نشده باشد . بدانند این خیابانها ، در بیست سال پیش ، مزرعه های کوچکی بوده است . ساختمان شورای شهر ، همان مزرعه "میل" است . و آبشخور گاوها ، همان جا که من اولین ماهی ام را گرفتم ، خشک شده بود و روی آن را ساختمان کرده بودند .

فقط ، خانه های فرمز کوچک یک شکل دیده می شد . پشت شورای شهر ، خیابان کمی باریک می شد ، اما بناها نهایت سعی خود را کرده بودند . وسط شهر قدیمی ، تغییر زیادی نکرده بود و بسیاری از مغازه ها ، با آنکه اسمشان عوض شده بود ، همان کار قبلی را

می کردند .

مغازه "گریمت" هنوز یک خواروبار فروشی بود . اما به وسیله "اینترنشنال" اداره می شد . این تو را به یاد قدرت این شرکت های بزرگ می اندازد که چطور و به چه فشنگی بیرمرد دندان گردی مثل "گریمت" را می بلعند . من شرط می بندم ، که او در دوران رونق ، ده یا پانزده هزار پوند اندوخت تا آن را با خود به بهشت ببرد . "سارازین" ها ، همانها که پدر را به آن روز نشانندند شعبه دیگری در شهر زده بودند و اناثیه ، دارو و وسایل آهنگری هم می فروختند . دو روز بود که برسه می زدم و غرولند هم نمی کردم (گرچه ، گاهی هوس آن به سرم می افتاد .) تا آنجا که توانسته بودم ، مشروب خورده بودم .

مشروب خواری را از زمان ورودم به لووربین فیلد شروع کردم و نیم ساعت به باز شدن مشروب فروشی ها ، زانم از دهانم بیرون بود و لاله می زدم .

می دانی ، گاهی اوقات فکر می کردم ، اگر لووربین فیلد محو شود ، برای من چه اهمیتی دارد؟ اما ، پس چرا به اینجا آمده ام؟ فقط برای اینکه از خانواده ام دور باشم؟ برای آنچه که می خواستم بکنم و نمی کردم ، دلیلی نمی یافتم .

بعد از ظهر شنبه ، از یک مغازه لوازم ماهی گیری ، در خیابان یک چوب ماهی گیری خریدم و از فضای آنجا ، به وجد آمدم . اگر ، چیزهای دیگر عوض شده بودند ، این یکی تغییری نکرده بود - چون ماهی ها هم عوض نمی شوند - برای مغازه دار مسخره نبود که مرد جاتی از او چوب ماهی گیری می خرد . با او ، گپی هم درباره ماهی گیری در تیمر ، عسل و خرگوش آب پز زدم .

امیدوار بودم که به قصر بین فیلد بروم و ماهی بگیرم .

صبح یکشنبه دودل بودم که به ماهی گیری بروم یا نه . فکر کردم که چرا نه؟ و بعد پیش خود گفتم ، این همان کاریست که در رویایش به سر می بری ، اما ، انجامش نمی دهی ، بعد از ظهر ، سوار ماشین شدم و به "بورفورد وایر" رفتم . می خواستم ، رودخانه را واریسی کنم و فردا صبح ماهی گیری را بردارم و دلیلی از عزا درآورم .

از روی "چم فورد هیل" گذشتم . در پاشین تپه ، جاده منحرف می شود . از ماشین پیاده شدم و راه افتادم . آه خانه های بیلاقی قرمز و سفید کوچک ، در اطراف جاده ، سبز شده بودند . محوطه پیر از ماشین بود و همانطور که به رودخانه نزدیک می شدم ، صدای گرامافون ، گوشم را نوازش می داد .

با مسیح ! جای سوزن انداختن نبود . جایی که باید چمنزار پیر از آب باشد ، چاپخانه و دکه شیرینی و بستنی فروشی بود . من ، اینجا را به یاد دارم . مایل ها در آن راه می رفتمی و فقط یک است سوار می دیدی . هرکس برای ماهی گیری ، جای مشخصی داشت . گاه ، یک بعد از ظهر در آن جا می نشستیم و ماهی می گرفتیم .

این من بودم که می گفتم آدم بزرگها به ماهی گیری نمی روند؟ تا چشم کار می کرد ، ماهی گیر دیده می شد ! به نظرم رسید شاید عضو کلوب ماهی گیری باشد .

رودخانه از فایق موج می زد - بادبانی ، پاروتی ، موتوری - و احق های جوان و علاف ، درون آن جیغ می کشیدند و داد و قال می کردند . اکثرشان هم گرامافون داشتند . شیطانهای مظلومی که با فایق موتوری ، این طرف و آن طرف می رفتند و می خواستند ماهی بگیرند .

آب ، کثیف و متلاطم بود و کسی هم چیزی نمی گرفت . دریغ از یک ماهی فسقلی ! راستی چه انتظاری داشتند ، یک چنین جمعیتی

برای ترساندن ماهی ها ، کافی به نظر می رسید . تازه ، من که شک داشتم ، اصلا "ماهی درکار باشد ! یعنی ، نیمز هنوز ماهی دارد؟ قسم می خورم که آب نیمز مثل گذشته نیست شاید بگوئی خیالاتی شده بودم ، اما این طور نبود . من می دانستم که آب عوض شده است . من آب نیمز را به یاد داشتم ، همان آب سبزرنگ تیفای را می گویم . و حالا ، قشری از روغن فایق موتوری ، روی آن را پوشانده و آب را به رنگ قهوه ای درآورده است !

کمی بعد برگشتم . نمی توانستم صدای گرامافون را پیش از این تحمل کنم . البته ، امروز یکشنبه است . اما ، می دانستم که دیگر برنخواهم گشت .

مردم از کنار من می گذشتند . مردم خونخوار و بیگانه که اکثرشان هم جوان بودند . خودم را روی یک ترازو وزن کردم . این ماشین ها کفبیتی هم می کنند . نوشته ای از آن خارج شد :

تو مالک هدایای استثنائی هستی . اما به خاطر قروتی بیش از اندازه پاداش خودت را نگرفته ای . این چیز ، قابلیت ترا ناچیز جلوه می دهد . تو بیش از اندازه علاقمندی که در حاشیه باشی و به دیگران اجازه دهی که به خاطر آنچه تو انجام داده ای ، افتخار کسب کنند . تو حساس و جذابی ! و همیشه به دوستان و فاداری و شدیداً "هم مجذوب جنس مخالف هستی . بزرگترین اشتباه تو ، سخاوت تست . پشتکار داشته باشی ، ترقی می کنی . وزن ۱۴ سنگ و ۱۱ پاوند .

طرف سه روز گذشته چهار پاوند چاقی شده بودم . باید کار مشروب باشد .

۴

به "جورج" برگشتم و یک فنجان جای جوشیده خوردم. چون یکشنبه بود، بار یکی دو ساعت دیرتر باز می‌کرد. در خنکای بعد از ظهر بیرون رفتم و اطراف کلیسا را تماشا کردم.

از بازار می‌گذشتم که متوجه زنی شدم. به محض دیدن او، احساس بخصوصی به من دست داد و به نظر رسید که قبلاً او را جایی دیده‌ام. تو هم از این احساسها داشته‌ای! صورت او را نمی‌دیدم و با آنکه از پشت سر هم چیزی قابل تشخیص نبود، اما قسم می‌خورم که او را می‌شناختم.

او، در بالای خیابان "های" به طرف راست، یعنی همانجا که قبلاً "مغازه عمو" از کبیل "بسود" رفت. احساس می‌کردم که او به لووربین فیلد قدیمی تعلق دارد و من او را می‌شناسم. اما، به نظر آمد که از اهالی "بلچ لی غربی" است. و این به شدت مرا تکان داد. پس باید احتیاط می‌کردم، چون ممکن بود که به هیلدا، چیزی بگوید. فاصله‌ام را با او حفظ کردم و تا آنجا که می‌توانستم از پشت سر او را ورنه انداز نمودم. او، چاق و بلند قد بود و چهل یا پنجاه ساله به نظر می‌رسید. و روی هم رفته، زن شلخته‌ای بود. هنوز او را نشناخته بودم اما، احساس مبهمی به من می‌گفت که او را قبلاً "جایی" دیده‌ام. شاید، حرکات او مرا به این فکر انداخته بود. او به یک مغازه شیرینی فروشی رفت. از همان مغازه‌های کوچکی که روزهای یکشنبه باز هستند. زنی که صاحب مغازه بود، جلو در، خودش را با جسدن یک کارت پستال، مشغول کرده بود.

من هم ایستادم و وانمود کردم که ویتربین را تماشا می‌کنم. من از آن دو زن حدود پانزده یارد فاصله داشتم و حرفهای بی‌معنی آنها را تا حدودی می‌شنیدم. با خودم گفتم، خوب چه انتظاری داشتی؟ از حرف زدن با یک سنگ چه چیز عاید می‌شود؟ گرم شده بود. به طور قطع زنی که دنبالش می‌کردم، همسر یک کاسب بود. من فقط می‌خواستم بدانم از مردم لووربین فیلد قدیمی است یا نه. وقتی به طرف من برگشت و توانستم قسمتی از چهره‌اش را ببینم، یکه خوردم. یا مسیح "السی" بود.

بله، من اشتباه نکرده بودم. آن مجوزه "السی" بود. تکان خوردم و برای یک آن، همه چیز جلو چشمانم به رقص آمد. از آن می‌ترسیدم که مرا بشناسد. اما او نگاهی به من انداخت و واکنشی نشان نداد. دوباره به راه افتاد و من هم به دنبالش روان شدم. کار خطرناکی می‌کردم. چون ممکن بود متوجه شود که به دنبالش او هستم و درباره من، کنجکاوی کند.

یکبار دیگر او را ورنه انداز کردم. چهره او، اثر بدی روی من گذاشته بود. بیست و چهار سال، چه به روز یک زن می‌آورد. دختری که بیست و چهار سال پیش، پوستی شیری رنگ و دهانی قرمز و موئی طلائی داشت، امروز، زنی شلخته و بد نما شده بود که روی پاشنه‌هایش تلوتلو می‌خورد. این وحشتناک است.

من، از اینکه یک مرد هستم، احساس شغف می‌کنم. هیچ مردی به آن روز نمی‌افتد. من چاق هستم و اندام متناسبی ندارم اما به هر حال "قالبی" دارم، ولی "السی" چاق نبود، آدم بی‌قواره‌ای بود که تورا به یاد لاشه گوشت می‌انداخت. مسافت زیادی به دنبالش رفتم. بالاخره وارد مغازه‌ای شد. بله، مغازه خودش بود. بیرون

ماندم . روی وپترین این عبارت به چشم می خورد "جی - کوکسون" ^۱ قناد و تنباکو فروش .

پس "السی" حالا خانم "کوکسون" نامیده می شد . به نظر رسید که چیزی بخرم . چشم به پپ های ارزان قیمت افتاد و داخل مغازه شدم . از آن می ترسیدم که مرا بشناسد .

او ، به اطاق پشت مغازه رفته بود ، اما ، وقتی به روی پیشخوان زدم ، بیرون آمد . برای اولین بار ، کاملاً "صورت او را دیدم و به شدت یکه خوردم . وقتی به صورت آدم جوانی نگاه می کنی ، حتی یک بچه ، باید بتوانی او را در پیری مجسم کنی ، اما من هرگز درباره السی به این فکر نیفتاده بودم .

تو چهره آن پیرزنهایی را که صورتی سگ مانند دارند ، دیده ای ؟ آرواره هائی آویزان ، دهانی که در گوشه های جمع می شود و چشمانی فرورفته ، درست مثل یک سگ .

من ، میلیونها از این صورتهای دیده ام . گویا ، از نظر "السی" بین من و "آدم" فرقی وجود نداشت و من مشتری چاق و غریبه ای بودم که هیچ جذابیتی در او نبود . می بینی که چاقی چه ها می کند ! او حتی وجود مرا هم فراموش کرده بود .

با همان لحن عجیب و غریب کاسب کارها گفت :

— سام علیک .

— یک پیپ می خواهم .

— پیپ ، بذار ببینم . به جایی داشتیم . کجا بود — آها اینهاش .

با لحن بدی حرف می زد . شاید هم معیارهای من فرق کرده بودند . اما نه ، او عادت داشت که "برتر" باشد و به همین جهت

عضو دایره قرائت شده بود .

از زیر پیشخوان ، جعبه ای پر از پیپ آورد ، منم آنها را زیرورو کردم و گفتم پیپی می خواهم که کهربائی رنگ باشد .

— کهربائی ؟ فکر نمی کنم داشته باشیم .

بعد به پشت مغازه رفت و صدا زد :

— جو — ر — ج .

پس اسم شوهر او هم جورج است .

— جورج ، اون یکی جعبه پیپ رو کجا گذاشتی ؟

جورج به مغازه آمد ، آدم ریزه اندامی بود و شلوار کوتاه و سیلی زرد رنگ داشت . سرش هم طاس بود و آرواره اش مثل آنکه چیزی نشخوار کند ، می جنبید . مشخص بود که چایش را نیمه تمام گذاشته است . هر دو نفرشان شروع به گشتن کردند .

چقدر عجیب بود ، تمام موجودی مغازه آنها ، حدود چهل پاوند می ارزید . من "السی" را در حالی که "من و من" می کرد و به دنبال جعبه پیپ بود ، نگاه کردم . احساس سردی به من دست داد و تو باید یک چنین احساسی داشته باشی تا بدانی که چه می گویم . باید دختری را که بیست و چهار سال پیش دیده بودی ، حالا ببینی شاید بتوانی احساس مرا درک کنی .

اوقاتی را که کنار "السی" گذرانده بودم . به یاد آوردم ، آن شبهای ماه جولای و درختان فندق ،

و او حتی مرا نشناخته بود . اگر به یاد می آورد ، چه احساسی می کرد ؟ هیچ . شاید به خاطر کارهایی که با او کرده بودم ، عصبانی هم می شد . من رفتار بدی با او داشتم و در این جای هیچ شکی نیست . او خیابانی شد ، راستی ، چند نفر از زنان خیابانی شده اند . خانم کوکسون ، شرافتمندانه زیست و در نهایت تأسف درگذشت .

اگر آدم خوشبختی باشد . یک چنین ، پایانی خواهد داشت .
جمعه پیپ را یافتند و البته ، پیپ کهربائی رنگ هم در آنها
وجود نداشت .

- تعی دونم ، کهربائی رنگ داریم یا نه . اما چیزای خوبی
داریم .

- من کهربائی رنگ می خوام .

- چیزای خوب دیگه ای هم داریم . مثلاً ، این یکی رو امتحان
کنین .

آن را نگاه کردم . شاید فکر کنی به خاطر السی آن را خریدم ،
اما نه اینکار را نکردم . من پیپ نمی کشم .

- نه ، به درد من نمی خورد . کوچکتر ندارین؟

بالاخره باید چیزی می خریدم . جورج دوم یا سوم یا چهارم!
درحالی که سیبل هایش را می جوید ، یک پیپ را درون پاکت گذاشت .
معلوم بود که هنوز به خاطر نیمه تمام ماندن جایش دلخور است .
بول را دادم و بیرون آمدم . و این آخرین باری بود که السی را
دیدم .

به جورج برگشتم و غذا خوردم . و کمی بعد ، فکر سینما رفتن
به سرم افتاد . اما به جای آن به یک مشروب فروشی شلوغ رفتم . و روز
بعد ، با حالی بدتر از روز قبل ، از خواب برخاستم .

۵

اما باید سری به قصر بین فیلد می زدم .

آن روز صبح حال خوشی نداشتم . از روزی که به بین فیلد آمده

بودم . فقط به مشروب خوارگی پناه برده بودم . چون از شما چه بنهان ،
کار دیگری نداشتم .

طبق معمول هر روز به پشت پنجره رفتم و مردم و بچه محصل هائی
را که با عجله این سو و آن سو می رفتند ، تماشا کردم . دشمنان من ،
فاتحانی که شهر زبر پایشان می لرزید .

هنوز دندانهایم را نگذاشته بودم و معدوم برای یک اسپیرین
و یک فتجان جای التماس می کرد . اما ، تمام فکر من ، به دنبال آبگیر
قصر بین فیلد بود . تیمز آلوده به روغن موتور بود و می خواستم
بدانم که چه بر سر آبگیر قصر بین فیلد رفته است . شاید ، هنوز
لابلای درختان بود و کسی از آن خبر نداشت .

حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر ، با ماشین به راه افتادم . از روی
تپه به سمت راست رفتم و دور زدم و راه قصر بین فیلد را در پیش
گرفتم . کمی توقف کردم تا جاده را واریسی کنم . درختهای راش
هنوز سر جایشان بودند . خدای من چطور این امکان دارد؟! ماشین
را در گوشه ای نگاه داشتم و پیاده به راه افتادم .

همه چیز ، سر جایش بود . همان آرامش و همان برگ ها .
نمی توانستی باور کنی که سه مایل آن طرفتر ، غوغای شهر بیداد
می کند . خدای من ، همه چیز درست است . اینجا همان محلی است
که سید لاوگرو ، به ما گفت که خرگوشها چطور می زایند . و آن روزی
که اولین ماهی را گرفتم ، جلو چشمانم مجسم شد ، چهل سال پیش .
درختها را که رد می کردی به قصر بین فیلد می رسیدی . برجین
کهنه ، دیگر وجود نداشت و به جای آن ، یک دیوار بلند آجری به
چشم می خورد . به این فکر بودم که چطور به داخل قصر بروم . تا
اینکه به نظرم رسید به آنها بگویم زخم دیوانه است و می خواهم او
را بستری کنم . با لباسی که داشتم ، می شد گفت که زنی دیوانه در

آسایشگاه دارم. اما، یک مرتبه به این فکر افتادم که از کجا معلوم آبگیر داخل محوطه باشد.

قصر بین فیلد، حدود ۵ هکتار وسعت داشت. و قدر مسلم دیوانه‌ها را هم با آبگیر کاری نبود.

کلبه‌ای که هوجز پیر در آن زندگی می‌کرد، سر جایش بود. اما دیوار نازهای برایش کشیده بودند. به سمت راست رفتم. آبگیر - آبگیر بزرگ، همانکه در آن ماهی می‌گرفتم - دویست یارد آنطرف‌تر بود. پس آبگیر خارج از محوطه قرار داشت. خدای من، آبگیر را تماشا کن!

برای لحظه‌ای ایستادم. یعنی تغییری کرده بود؟ بله، تمام درختهای اطراف آن را کنده بودند و دور آبگیر لخت شده بود. در سمت چپ هم یک دکه باز کرده بودند که روی آن نوشته بود:

کلبه قایقرانی بین فیلد

بچه‌های زیادی دور آبگیر بازی می‌کردند. در سمت راست فقط خانه دیده می‌شد. خانه. خانه. جنگل اطراف مثل کف دست صاف شده بود. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم جنگل هنوز باقیست. "آیربین فیلد" که در آن روزها، فقط اسمی برای خود داشت، امروز، به یک شهرک تبدیل شده بود.

بچه‌ها شلوغ بازی در می‌آوردند و به هم آب می‌پاشیدند. آبگیر مثل مرداب به نظر می‌رسید و دیگر ماهی نداشت. یک مرد مسن مو سفید بچه‌ها را تماشا می‌کرد. قیافه‌اش نشان می‌داد که جزو پیرمردهایی است که هیچگاه رشد نمی‌کنند. او به من نگاه می‌کرد گویا مشتاق حرف زدن با من بود.

گفتم - "آیربین فیلد" خیلی بزرگ شده است.

- بزرگ شده! آقای عزیز، ما اجازه نمی‌دهیم "آیربین فیلد" بزرگ شود. ما از اینکه جزو استثناهای اینجا هستیم، به خودمان می‌بالیم.

- منظورم در مقایسه با قبل از جنگ بود. من در آن موقع پسر بچه بودم.

- او، بدون شک. من در آن موقع به دنیا نیامده بودم. اما اینجا فرق می‌کند. برای خودش دنیای کوچکی است - با شهر پائین هم کاری نداریم.

نگاه او مثل خرگوش بود و مرتب می‌گفت که آنها جزو استثناها هستند و با مردم لووربین فیلد فرق دارند.

- آنها به باغبانیشان می‌نازند اما، ما شهر جنگلی داریم. طبیعت دست نخورده، دورمان را پر کرده است.

دستش را به طرفی گرفت که چند درخت دیده می‌شد و ادامه داد:

- اطراف ما پر از جنگل است. جوانان ما در دامن طبیعت بزرگ شده‌اند. ما مردم روشنفکری هستیم. راستی، هیچ می‌دانستید که سه چهارم ما سبزی‌خوار هستیم. قصابها از ما خوششان نمی‌آید. به نظر من رسید که نکند از قصر بین فیلد فرار کرده باشد، اما نه، او به اندازه کافی عاقل بود. من اینجور شخصیت‌ها را می‌شناسم، سبزی‌خوار، راحت طلب، شاعر، عاشق طبیعت.

با بسیاری از اینان قبلاً "در آپلینگ آشنا شده‌ام. او سپس اطراف را به من نشان داد. فقط خانه دیده می‌شد - و چه خانه‌هایی. حتی پیاده‌روها هم مسخره بودند. نگذاشتم مرا زیاد دور ببرد. با دیدن بعضی از خانه‌ها، دلم می‌خواست چند نارنجک در جیب داشتم. می‌خواستم از او ببرم مردم از اینکه نزدیک آسایشگاه

روانی زندگی می‌کنند، ناراحت نیستند. اما تلاش بی‌فایده بود. بالاخره پرسیدم:

— اینجا قبلاً "یک آبگیر هم بود؟"

— یکی دیگر؟ نه. فکر نمی‌کنم. آبگیر دیگری در کار نبود.

— شاید خشکش کرده‌اند؟ آبگیر قشنگی بود.

کمی خودش را تکان داد و بینی‌اش را خاراند.

— شما باید قبول کنید که یک زندگی استثنائی داریم. می‌دانید،

زندگی راحتی داریم. البته، آن دورها، آسایشی وجود ندارد.

بهداشت کارهای ما چندان رضایتی ندارند. کاریها ماهی یک‌بار

می‌آیند.

— یعنی آنها آبگیر را به آشغال‌دانی تبدیل کرده‌اند؟

— خوب، در طبیعت یک — از به‌کار بردن کلمه آشغال‌دانی

عجالت کشید — ما باید فکری برای قوطی خالی‌هایمان می‌کردیم.

آنجا، پشت آن درختها را دیده‌اید؟

به آنجا رفتیم. آبگیر من آنجا بود. آن را خشک کرده بودند

و آن به سوراخ بزرگی تبدیل شده بود. گویی یک چاه است و بیست

تا سی پا عمق دارد. تا نیمه آن هم پر از قوطی خالی بود. به

قوطی‌ها نگاه کردم.

گفتم — جای تاسف است که آن را خشک کرده‌اند. این آبگیر

پر از ماهی بود.

— ماهی؟ اوه، من چیزی در این باره نشنیده‌ام. برای ما مشکل

بود که در بین خانه‌هایمان آبگیر داشته باشیم. منظورم پشه‌ها

هستند. می‌دانید که، بله؟

— گویا این خانه‌ها را مدت‌ها پیش ساخته‌اند؟

— اوه، بله ده یا پانزده سال پیش.

— من اینجا را می‌شناسم. تمام آن جنگل بود. و جز قصر بین فیلد، خانه دیگری دیده نمی‌شد.

به لوروربین فیلد برگشتم. آنها آبگیر را خشکانده بودند،

امیدوارم خداوند آنها را منفجر کند. هرچه که می‌خواهید اسمش

را بگذارید. اما، گاهی اوقات از آنچه بر سر انگلستان آورده می‌شود،

دلخور نمی‌شوید؟

به "جورج" برگشتم. ساعت شش بعد از ظهر بود که پیامهای

رادیوئی پخش شد و برای کلماتی که شنیدم، تنم لرزید:

— همسر او، هیلدا بولینگ به شدت مریض است. و حالا یک

پیام دیگر.

نمی‌خواستم چیز دیگری بشنوم. من جورج بولینگ بودم و

همسرم در بستر بیماری افتاده بود. زن صاحب هتل، اسم مرا

می‌دانست. اما من به‌روزی خود نیاوردم. خودم را به بازار رساندم

و طبق معمول، شکمی از عزا درآوردم.

مشروب مرا به فکر انداخت. هیلدا مریض نبود و من این‌را

می‌دانستم. وقتی هم که خانه را ترک می‌کردم، کاملاً "سرحال و

سلامت بود. در آن وقت سال کسی هم آنفلونزا نمی‌گرفت، پس دروغ

می‌گفت، اما چرا؟

خوب، اینهم یکی دیگر از شگردهای او بود. باد به‌گوشی او

رسانده بود که من در بزم‌تنگام نبودم — به‌من اعتماد کن هیلدا —

و می‌خواست به‌طریقی مرا به‌خانه برگرداند.

او نمی‌توانست وجود زن دیگری را در کنار من قبول کند. او

خیال می‌کرد که من با زنها ور می‌روم. خوب، به‌جیز دیگری

نمی‌توانست فکر کند، اما، کجای کار اشتباه بود. آخر چطور به‌فکر

پیام رادیوئی افتاد؟

۶

بعد از صبحانه، به بازار رفتم. صبح جان بخشی بود. نور کم رنگ آفتاب بر همه جا می تابید و بوی هوای تازه، با بوی سیگار برگ من، آمیخته شده بود. از پشت خانه ها، صدایی به گوش می رسید و بعد، یک دسته بمب افکن از بالای سر ما عبور کردند. بعد، صدای دیگری به گوشم خورد، و اگر آنجا بودی، انعکاس شرطی را می دیدی. آنچه که شنیده بودم و هیچ اشتباهی هم درکار نبود - صدای سوت یک بمب بود. بیست سال بود که این صدا را شنیده بودم، اما نیازی هم نبود که برایم بگوئی این چه صدایی بود.

بدون کوچکترین فکری با صورت خودم را روی زمین انداختم و مثل یک موش کف پهناده رو پهن شدم و بعد، صدای انفجار، بوم،
 ۴۴۴۴۴۴

درست مثل صدای روز قیامت و بسا صدای فروریختن یک تن ذغالسنگ بروی قوطی های خالی بود. با خودم گفتم "شروع شد" من می دانستم. هیتر بیر، کسی را در انتظار نمی گذارد. او بمب افکن هایش را بدون خیر فرستاده است". و هنوز، یک مطلب دیگر باقی بود. حتی در آن حال و هوای وحشتناک، به انفجار یک موشک بزرگ فکر کردم. یعنی صدای آن مثل چیست؟

مشکل می شود گفت. چون آنچه که می شنوی با "ترس تو" آمیخته شده است. حتما "انفجار دیده ای. اما، مهم احساسی است که در رویارویی با واقعیت به تو دست می دهد. مثل آنست که یک مرتبه

به روی کسی آب سرد بپاشی و او را از رویاهایش بیدار آوری. و بعد، صدای جیغ و شیون گوش را کر می کرد. از بمب دوم خبری نبود. کمی سرم را بالا آوردم. مردم این طرف و آن طرف می دویدند و شیون می کشیدند. زنی فریاد می کشید، "آلمانها، آلمانها". در سمت راست مردی با صورت سفید ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.

برسید - چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ اینها چکار می کنند؟
 - شروع شده، یک بمب بود. دراز بکش.

اما هنوز از بمب دوم خبری نبود. یک ربع بعد، دوباره سرم را بالا آوردم. مردم هنوز این سو و آن سو می دویدند. از پشت یکی از خانه ها خاک زیادی به هوا بلند شده بود. و بعد چیز دیگری دیدم. یک گله خوک باین تیه می چربیدند! اما کمی بعد دریافتیم که خوکی درکار نبوده. آنها همان بچه محصلهائی بودند که آن روز رژه می رفتند و حالا ماسک ضد گاز بر چهره داشتند.

پشت سر آنها، یک خوک بلندتر که احتمالا "خانم" توجر بود، به چشم می خورد. اما به واقع می گویم که برای لحظاتی فکر کردم که آنها، گله خوک بودند.

بله، حق با تست. هوایمما آلمانی نبود و آنچه که اتفاق افتاد، یک حادثه بود. بمب افکن ها تمرین می کردند و یکی از آنها، اشتباها "اهرم بمب را آزاد کرده بود. همه فهمیدند که این حادثه ای بیش نبوده است. اما برای پنج دقیقه هزاران نفر به جنگ اندیشیده بودند.

به دنبال جمعیت روان شدم. بمب در قسمتی از خیابان "های" همانجا که عمو "ازکیل" مقارنه داشت، افتاده بود. جمعیت نجوا می کرد. خوشختانه قبل از رسیدن آمبولانسها و آتش نشانی به

آنجا رسیده بودم و همه چیز را می‌دیدم. گوئی بارانی از آجر و تره‌بار به زمین باریده بود.

بمب، یک مفازه تره‌بار فروشی و یک خانه را خراب کرده و به چند خانه دیگر آسیب رسانده بود. به محض رسیدن آتش‌نشانی، به طرف "جورج" حرکت کردم. مرا دیگر با لووربین فیلم کاری نبود. وقتی یک جنین جیری پیش می‌آید، مردم ساعتها درباره آن حرف می‌زنند، اما من دیگر در لووربین فیلم کاری نداشتم. دختر بار می‌گفت که دیگر خواب به چشماش نمی‌رود. خوب، چه انتظاری داشتی؟ اینان هرگز این صداها را قبلاً نشنیده‌اند.

عده‌ای می‌گفتند که حطه هوایی آلمانهاست و عده‌ای را بر این عقیده بود که یک کارخانه منفجر شده است. اما روزنامه‌ها نوشتند که مقامات نیروی هوایی، برای وارسی قضیه، ماموری را به این منطقه اعزام کرده‌اند. در این جریان فقط سه نفر کشته شده بودند. تره‌بار فروش، یک پیرمرد و یک زن.

پیرمرد را از روی چکمه‌هایش شناسائی کردند. اما، اثری از تره‌بار فروش نیافتند. حتی یک تکه شلوارش هم پیدا نشده بود. بعد از ظهر تسویه حساب کردم و دیدم که فقط سه پوند برایم باقی مانده است. هتل‌دارها می‌دانند که چطور ترا سرکسه کنند. خوب ماهی‌گیری را به حال خود رها کردم. راستش دیگر به کار من نمی‌آمد. اما، این جریانات درسی به من آموخته بود. مردان جاق و جهل ساله نمی‌توانند به ماهی‌گیری بروند و تا این سوی گور هستم، از ماهی‌گیری هم خبری نیست!

همانطور که می‌راندم در فکر بودم. زمانی که به لووربین فیلم می‌آمدم از خودم پرسیدم، بعضی می‌شود به زندگی سابق برگردیم و یا آنکه، برای همیشه آن را از دست داده‌ایم؟ و حالا، جواب را

گرفته بودم. اگر می‌توانی دوباره "یونس" را به کام نهنگ فروببری، دومرتبه می‌توانی در لووربین فیلم، زندگی کنی.

وزن بمب حدود ۵۰۰ پوند بود، شاید نیروی هوایی اشتباه کرده بود. بهر حال، جنگ در راه بود. می‌گویند در ۱۹۴۱ شروع می‌شود و بسیاری از خانه‌ها را خراب خواهد کرد. اما این چیزها چه اهمیتی دارد؟ به هر حال تمام اینها اتفاق خواهد افتاد.

۷

اما وقتی نزدیک خانه رسیدم، حالم دگرگون شد. فکر اینکه شاید هیلدا واقعا "مریض باشد، تنم را لرزاند - تا آن لحظه به این فکر نکرده بودم -.

اثر محیط را می‌بینی! در لووربین فیلم فکر می‌کردم که او دروغ می‌گوید. اما، همین که به "بلیچ‌لی" غربی رسیدم و "هسپرایندز استیت" مثل یک زندان آجری مرا دربرگرفت، احساس صبح‌های دوشنبه به سراغم آمد. این احساس هر وقت جاهای دلتنگ و ملول را ببینم، در من رشد می‌کند.

دزدکی حرکت کردم تا به لووربین فیلم بروم و خودم را در گذشته غرق کنم و حالا که به خانه برمی‌گردم، احساسات پیامبرگونه‌ای درباره آینده دارم.

آینده! آینده یا آدم‌هایی مثل من و تو چکار دارد؟ آینده ما، در حفظ شغلان خلاصه می‌شود. برای هیلدا هم همین طور است. او به هنگام بیماران هم به قیمت کره فکر می‌کند.

و یک مرتبه به این فکر افتادم که چقدر احمق بودم که به او نسبت

دروغگوئی می‌دادم. پیام رادیوئی حقه نبود. او اصلاً "دروغ" نمی‌گفت و در بستر بیماری افتاده بود و درد می‌کشید و یا شاید مرده بود. حتماً "می‌گوئی پس تو به هیلدا علاقه داری؟ من نمی‌دانم منظور تو از علاقه چیست؟ آیا تو به صورت خودت علاقه داری؟ احتمالاً نه، اما، خودت را هم جدا از آن نمی‌دانی.

بله، من درباره هیلدا اینطور فکر می‌کنم. وقتی اوضاع روبراه است، نمی‌خواهم قیافه‌اش را ببینم، اما فکر اینکه او درد می‌کشد و یا مرده است، بدتم را می‌لرزاند.

با کلید در را باز کردم و فریاد زدم.

— هیلدا. هیلدا.

جوابی درکار نبود. برای چند لحظه با صدای بلند اسم او را صدا کردم. نکند او را به بیمارستان برده باشند و شاید جنازه‌اش، زیر پله‌ها افتاده باشد.

می‌خواستم زیر پله‌ها را بگردم که بچه‌هایم با لباس خواب از اتاقهایشان بیرون آمدند، "لورنا" خودش را از پلکان آویزان کرده بود.

— بابا، بابا اومده. چرا امروز برگشتی؟ ماما می‌گفت تا جمعه بر نمی‌گردد.

— مادر تون کجاست؟

— رفته بیرون. چرا امروز برگشتی؟

— پس مریض نبوده؟

— نه. کی گفته مریض بوده. تو در بیرمنگام بودی؟

— آره، حالا برین بخوابین. ممکنه سرما بخورین.

— بابا، سوفاتی ما کو؟

— سوفاتی جیه؟

— سوفاتی که از بیرمنگام آورده‌ای؟

— صبح، باشه برای صبح.

— نمیشه امشب نشونمون بدی؟

— نه. برین بخوابین والا شلاق می‌خورین.

پس هیلدا مریض نبوده و دروغ می‌گفته است. و من نمی‌دانستم خوشحال باشم یا اینکه تاسف بخورم. رفتم در را ببندم که هیلدا ظاهر شد. چقدر مسخره بود که فکر می‌کردم او مرده است. خوب، پس او نمرده و مثل همیشه سالم به نظر می‌رسد.

او نگاه نفرت‌باری به من کرد. هر وقت فکری در سر دارد، نگاهش اینگونه است.

از دیدن من تعجب نکرد و گفت:

— پس تو برگشته‌ای؟

خوب، معلوم بود که برگشته‌ام.

— چیزی برای شام نداریم.

این هیلداست. وقتی قدم به خانه می‌گذاری ترا مایوس می‌کند.

— منتظر تو نبودم. نان و پنیر بخور. اما فکر نمی‌کنم پنیر هم داشته باشیم.

با هم به اطاق نشین رفتیم. در را بستم و چراغ را روشن کردم. می‌خواستم خودم شروع کنم.

گفتم — منظورت از اون حقه کثیف چی بود؟

کیفش را روی رادیو گذاشت و متعجبانه مرا نگاه کرد.

— کدام حقه؟ منظورت چیه؟

— پیام رادیوئی را می‌گویم.

— چه پیامی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

— یعنی می‌خواهی بگوئی تو از کسی نخواستی برای من پیام

رادیویی بفرستد که تو مریض هستی .

— معلومه که نه . برای چی باید اونکارو می‌کردم . من که مریض نبودم .

پس تمام آن یک اشتباه بود . من فقط قسمت آخر پیام را شنیده بودم و شاید هیلدا بولینگ دیگری در کار بوده است . عجب اشتباه احمقانه‌ای کردم . حتی فکر کرده بودم که او مرده است .

— پس تو پیام رادیویی را در بیرمنگام شنیدی؟

— آره دیشب .

— کی از بیرمنگام راه افتادی؟

امروز صبح (قبلاً "فکرهایم را کرده بودم — ساعت ده راه افتادم در "کاونتری" ناهار و در "بدفورد" جای خوردم) .

— پس تو دیشب فکر کردی که من مریض هستم و تا امروز صبح راه نیفتادی؟

— من نگفتم که فکر می‌کردم تو مریضی . به نظرم آمد که اینهم یکی از آن حقه‌های تست .

— من تعجب می‌کنم که چطور شد برگشتی . پس امروز صبح راه افتادی . درست؟

— آره ، نزدیک ساعت ده حرکت کردم و تو "کاونتری" ناهار خوردم .

یک مرتبه فریاد کشید :

— چطور؟

نگان خوردم . باید این را می‌دانستم . پس او مرا گیر انداخت و پرونده‌ام را رو کرد . نمی‌دانم چی گفتم ، فقط گویا ثابت می‌کرد که پای یک زن دربین بوده است . همه چیز بر علیه من بود . ناهمین چند لحظه پیش از برگشتن من عصائی شده بود و حالا هم می‌خواست

میز و صندلی را بر سر من خرد کند . لازم نیست فیافه مرا در آن لحظه به یاد آوری .

— منظورت چیه؟

— بخون ، بعد می‌فهمی .

نامه را گرفتم و شروع به خواندن کردم . نامه به آدرس هتل "روبوتموم" بود :

"مادام عزیز ، عطف به نامه مورخ ۱۸ آگوست ، به نظر ما ، اشتباهی رخ داده است . "روبوتموم" از دو سال پیش به صورت اداره درآمدگی است . کسی هم از وجود شوهر شما در اینجا خبر ندارد . شاید . . ." دیگر ادامه ندادم . همه چیز جلو چشمم برق می‌زد . از پس زرنگ بودم ، دمم به تله افتاده بود .

شاید "ساندرز" فراموش کرده بود ، نامه مرا از "روبوتموم" پست کند . اما هیلدا ، نقطه ضعف را گیر آورده بود .

— نامه را خواندی؟ روزی که رفتی به هتل "روبوتموم" نامه نوشتم . می‌خواستم بدانم به آنجا رسیده‌ای یا نه ، حالا هم جواب را می‌بینی . حتی چنین جایی وجود ندارد . و همان روز ، نامه تو به دستم رسید که نوشته بودی در هتل اقامت داری . تصور می‌کنم کسی دیگر برایت نامه را پست کرده بود . پس تو در بیرمنگام کار داشتی !

— هیلدا ، ببین ، تو اشتباه می‌کنی . اینطور نیست . تو نمی‌فهمی .

— اوه ، بله ، من نمی‌فهمم . کاملاً نمی‌فهمم .

— اما ببین هیلدا .

بی‌فایده بود . حتی نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم . برگشتم و به طرف در رفتم .

— می‌خواهم ماشین را توی گاراژ بگذارم .

— نه جورج ، اینجوری خلاص نمی‌شی . تو اینجا می‌نشینی و به

حرفهای من گوش می دهی .

— آه لعنتی . من چراغها را روشن گذاشتم . باید خاموششان

کنم . نه؟

و او اجازه داد که بروم . وقتی برگشتم مثل عنق‌ها نشسته بود و هر دو نامه را جلو رویش گذارده بود .

— گوش کن هیلدا ، تو اشتباه می کنی . می توانم همه چیز را

توضیح بدهم .

— من مطمئنم که همه چیز را می توانی توضیح بدهی ، اما سؤال

اینجاست که آیا به تو اعتماد دارم ؟

— درست نتیجه گیری کردی . چرا اون نامه را نوشتی ؟

— عقیده یکی از دوستانم بود . عقیده خوبی هم بود .

— یعنی تو اجازه می دهی دیگران در زندگی من و تو دخالت

کنند؟

— او احتیاجی به اجازه ما ندارد . او بود که به من خبر داد تو

خیال داری این هفته چه کنی . و درست می گفت . او همه چیز را در

بازه تو می داند ، شوهرش مثل خود تست .

— اما هیلدا

به او نگاه کردم . سفید شده بود . هر وقت که به من وزن دیگری

فکر می کند ، صورتش سفید می شود . هیلدا هیچوقت نمی فهمد که

چرا به لوورسین فیلد رفته بودم . مگر من خودم می فهمم؟ همه چیز

از یادم رفته بود . رفتن به آنجا بی معنی بود . و هیچ چیز جز

صورتحساب گاز ، شهریه بچه ها ، کلم های پخته و دوشنبه که روز کار

است ، واقعیت نداشت . بهتر است یکبار دیگر تلاش کنم .

— اما ببین هیلدا . می دانم که چه فکری می کنی . اما کاملاً در

اشتباهی . قسم می خورم که تماشای اشتباه است .

— نه جورج ، اگر در اشتباه بودم ، لازم نبود آسپه دروغ

تحويلم بدهی .

خوب ، از این یکی راه گریزی وجود نداشت . چرا به آسپه و

گذشته فکر کردم ، اینها چه اهمیتی دارند؟ مرا با زندگی قدیمی

لوورسین فیلد ، جنگ ، بعد از جنگ ، هیلتر ، اسالیس ، صب ،

سلسل ، صف غذا ، باتونهای لاستیکی ، چه کار است .

به عنوان آخرین تلاش:

— هیلدا ، فقط یک دقیقه به من گوش کن . تو نمی دانی که در

این یک هفته کجا بوده ام ، می دانی؟

— نمی خواهم بدانم کجا بوده ای . می دانم که چه ها کرده ای و

این برای من کافیست .

— اما ، این را ولش کن .

کاملاً بی فایده بود . او مرا گناهکار می دانست و حالا می خواست

بگوید که عقیده اش درباره من چیست . شاید دو ساعت طول بکشد

و شاید مشکلات دیگری پیش آید . به راه بنظرم رسید :

الف — به او بگویم که واقعا "چه می کرده ام و او را متقاعد کنم .

ب — خودم را به فراموشی بزنم .

ج — بگذارم فکر زنانه اش را ادامه دهد و منم کار خودم را بکنم .

اما ، لعنتی ، می دانم چکار کنم .

پایان